



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس

بخش دوم: نقد اقتصاد سیاسی

جُرج لوکاچ

ترجمه‌ی: کمال خسروی



اردیبهشت ۱۳۹۹

توضیح مترجم: نوشته‌های جرج لوکاج درباره‌ی هستی‌شناسی اجتماعی با عنوان «پیرامون هستی‌شناسی اجتماعی [Zur Ontologie des gesellschaftlichen Seins]» که پس از مرگ او (۱۹۷۱) انتشار یافتند، مجموعه‌ای بالغ بر ۱۴۰۰ صفحه است که در دو کتاب، در جلد‌های ۱۲ و ۱۳ مجموعه آثار او، از انتشارات «هرمن لوخترهند» [Hermann Luchterhand, ۱۹۸۴]، گردآوری شده‌اند. کتاب اول شامل چهار فصل است که به «پوزیتیویسم و اگزیستانسیالیسم»، «هستی‌شناسی نزد نیکلای هارتمن»، «هستی‌شناسی دروغین و راستین هگل» و «اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس» اختصاص دارند. کتاب دوم نیز شامل چهار فصل است که لوکاج در آن‌ها به ترتیب به «کار»، «بازتولید»، «امر مینوی و ایدئولوژی» و «بیگانگی» می‌پردازد. با گزینشی از این مجموعه‌ی بزرگ، در سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد و سال‌های آغازین دهه‌ی ۸۰ سده‌ی پیشین، سه ترجمه به‌زبان انگلیسی با عنوان *The Ontology of Social Being* و با عنوان‌های فرعی «۱- هگل»، «۲- مارکس» و «۳- کار» از سوی انتشارات «مرلین پرس لندن» منتشر شد که به ترتیب ترجمه‌ی فصل‌های سه و چهار از کتاب اول و فصل اول از کتاب دوم‌اند.

فصل کوتاه چهارم از کتاب اول، که نخستین بار در سال ۱۹۷۲ یک سال پس از مرگ او منتشر شد، با عنوان «اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس»، خود دارای سه بخش است: «پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی»، «نقد اقتصاد سیاسی» و «تاریخیت و عامیت نظری». متن پیش‌رو، ترجمه‌ی بخش دوم این فصل (صفحات ۵۷۸ تا ۶۱۲ از جلد ۱۲، با عنوان *Kritik der politischen Ökonomie* است. همه‌ی افزوده‌های بین کروشه‌ها از مترجم فارسی است. ترجمه‌ی «پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی» پیش‌تر در «نقد» منتشر شده است.

۲. نقد اقتصاد سیاسی

مارکس در دوران بالندگی‌اش پیرامون مسائل عام فلسفه و علم نسبتاً بسیار کم نوشته است. طرح و قصدی که او برای ارائه‌ی معرفی کوتاهی از هسته‌ی عقلایی دیالکتیک هگل داشت و این‌جا و آن‌جا هم به آن اشاره‌هایی می‌کرد، هرگز تحقق نیافت. تنها نوشتار پاره‌وار و ناپیوسته‌ای که ما از او پیرامون این مبحث در اختیار داریم، درآمدی است که او در پایان دهه‌ی پنجاه [سده‌ی نوزدهم] در تلاش برای سروسامان دادن به اثر اقتصادی‌اش، تألیف کرده است. کائوتسکی این قطعه را در کتابی که از همین نوشتارهای اقتصادی برجای‌مانده از مارکس فراهم آورده بود و در سال ۱۹۰۷ زیر عنوان «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» منتشر کرد، گنجانید. هرچند از آن‌زمان تاکنون نیم‌سده گذشته است، اما نمی‌توان گفت که این نوشتار بر درک و دریافت گوهر و روش آموزه‌ی مارکس هرگز تأثیری واقعی داشته است؛ و این، درحالی است که در این طرح خلاصه از خطوط عمده، بنیادین‌ترین مسائل هستی‌شناسی اجتماعی و روش‌های شناخت اقتصادی پی‌آیند و منتج از آن — به منزله‌ی قلمرو مرکزی این سطح وجودی از ماده‌ی کار — یکجا فراهم آمده‌اند. نادیده‌انگاری این نوشتار — همان‌گونه که پیش‌تر بارها به آن اشاره کرده‌ایم — شالوده و بنیادی دارد بسا و بیش‌تر ناآگاهانه: همانا نادیده‌انگاری نقد اقتصاد سیاسی و جایگزین ساختن آن با علم ساده‌ی اقتصاد در معنای بورژوازی‌اش.

از لحاظ روش‌شناختی باید از همان آغاز بر این نکته تأکید کرد که مارکس در سراسر آثارش دو مجموعه از مسائل را به‌صراحت از یکدیگر جدا می‌کند: [یک:] هستی اجتماعی که وجودی مستقل دارد از این‌که بیش و کم به‌درستی به شناخت درآمده باشد؛ و [دو:] روش تا سرحد امکان شایسته‌ی به‌اندیشه درآمدن آن. بنابراین اولویت امر هستی‌شناختی و تقدمش بر شناخت صرف فقط به هستی به‌طور اعم معطوف نمی‌شود، بلکه تمامی شیئیت [یا برابریستا بودن] عینی، در ساختار و پویایی‌اش و در هستی‌اش دقیقاً همان‌گونه که هست، از بالاترین اهمیت هستی‌شناختی برخوردار است. موضع فلسفی مارکس، از زمان تألیف «دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی» همواره همین است. او در مطالعات اقتصادی‌اش، رابطه‌های متقابل برابریستا بودگی برابریستاها را به‌مثابه شکل سرآغازین هر رابطه‌ی هستی‌شناختی بین هستندگان تلقی می‌کند: «هر موجودی که برابریستایی جز خود [یا بیرون از خود] ندارد، موجودی عینی نیست. هر موجودی که خود برابریستایی برای موجودی ثالث نیست، موجودی به‌مثابه **برابریستای** خود ندارد؛ یعنی، هنجاری عینی ندارد و هستی‌اش از عینیت برخوردار نیست. موجودی که نا-برابریستا است، یک **نا- موجود** است.»^[۱] مارکس از همین‌جا دست رد بر سینه‌ی همه‌ی تصوراتی می‌گذارد که برآنند گویی عناصری «غایی» از هستی، به‌لحاظ هستی‌شناختی نسبت به همه‌ی بافتارهای پیچیده‌تر و مرکب‌تر، از امتیازی ویژه برخوردارند و گویی کارکردهای برنهاننده [synthetisch]ی سوژه‌ی شناسا در چیستی و چگونگی شیئیت این عناصر [غایی و ظاهراً ممتاز] نقشی ویژه ایفا می‌کنند. فلسفه‌ی کانت در سده‌ی نوزدهم نمونه‌وارترین شکل از نظریه پیرامون پیدایش و پای‌گیری ترکیبی [synthetisch] شیئیت مشخص است که نقطه‌ی مقابل شیء فی‌نفسه‌ی انتزاعی است که ماسوای آگاهی قرار دارد و از این‌رو شناخت‌ناپذیر است؛ در حالت نخست [یعنی شیئیت ترکیبی]، سوژه‌ی شناسا متحقق‌کننده‌ی هر سنتز مشخص است، البته در چارچوب شیوه‌ی قانون‌مندی که برای او مقرر شده است. از آنجا که پرهیز از هستی‌شناسی مارکسی در آغاز و طی دوره‌ای طولانی عمدتاً زیر تأثیر گرایش کانتی صورت پذیرفته است، مکثی بر این تقابل مانع‌الجمع سودمند است، زیرا این گرایش به‌رقم دگرسانی‌های پرشمارش در جهان‌بینی‌های بورژوازی، هم‌چنان به‌روبودگی‌اش را از دست نداده است.

اگر بپذیریم که شیئیت [یا برابریستا بودگی] خودبویژگی مقدمتاً هستی‌شناختی هر هستنده‌ای است، آنگاه باید متعاقباً و به‌ناگزیر بپذیریم که هستنده‌ی اصیل همواره کلیتی است پویا و وحدتی است از پیچیدگی و فرآیندوارگی. از آنجا که مارکس به پژوهش پیرامون هستی اجتماعی می‌پردازد، جایگاه محوری و هستی‌شناختی این مقوله‌ی کلیت، در تمایز با پژوهش فلسفی پیرامون طبیعت، به‌نحو بی‌میانجی برایش مفروض است. استناد به این کلیت در پژوهش پیرامون طبیعت، ولو به شیوه‌هایی بسیار سخت‌گیرانه، می‌تواند مستدل شود، اما این کلیت در جامعه همواره به‌نحو بی‌میانجی موجود و مفروض است. (این ادعا ناقض این واقعیت نیست که

^[۱] MEGA ۱/۳, S. ۱۶۱; MEW Ergänzungsband ۱, S. ۵۷۸.

مارکس اقتصاد جهانی و همپای آن، تاریخ جهان را محصول و نتیجه‌ی فرآیندی تاریخی می‌داند.) این که هر جامعه سازنده‌ی یک کلیت است، امری است که مارکس جوان از همان آغاز از آن آگاهی داشت و آشکارا بیانش کرده بود.^[۲] البته منظور از این آگاهی، فقط بیان عام‌ترین اصل چنین کلیتی است و نه به‌هیچ‌روی آگاهی به گوهر و سامانه‌اش، و نه به‌طریق اولی نوع آن، چگونگی حضور بی‌واسطه‌اش و نه امکان شناخت درخور و کافی و وافی‌اش. در نوشتاری که موضوع و منبع پژوهش ماست [اشاره به دست‌نوشته‌های گروندریسه و بخش «روش اقتصاد سیاسی» است - م]، مارکس به این پرسش‌ها پاسخی روشن می‌دهد. نقطه‌ی عزیمت او این است که جمعیت یا اعضای یک جامعه، به‌مثابه «امر واقعی و مشخص»، «شالوده و سوژه‌ی کل کنش اجتماعی تولید است.» اما با نگاه دقیق‌تر آشکار می‌شود که این تشخیص برای دستیابی به شناخت واقعی و مشخص [جامعه] ره‌آوردی بسیار اندک است. این که ما خود کلیت بی‌میانجی مفروض و یا اجزاء و بخش‌هایی از آن را مدنظر قرار دهیم، همواره چنین شناخت بی‌میانجی معطوف‌شده به واقعیتی بی‌میانجی مفروض، به تصوراتی تهی منجر می‌شود. از همین‌رو این تصورات باید به‌یاری تجربدهای [یا انتزاعات] مجزاکننده به‌دقت تعریف شوند. واقعیت این است که اقتصاد به‌مثابه علم، در آغاز همین راه را پیش گرفت؛ و همین راه انتزاع کردن را تا آنجا پیمود که علم واقعی اقتصاد پای گرفت؛ علمی که اینک از عناصر انتزاعی اندک اندک به کف آمده عزیمت می‌کرد تا پای در راه سفر بازگشت بگذارد و دوباره به جمعیت برسد، البته «این بار نه هم‌چون تصویری به‌هم‌ریخته و بی‌سامان از کلی یک‌پارچه، بلکه به‌مثابه کلیتی غنی از تعینات و روابط معطوف به یکدیگر.»^[۳]

به این ترتیب خود گوهر [یا ذات] کلیت اقتصادی راه شناخت خویش را نشان می‌دهد. اما این مسیر درست، اگر وابستگی واقعی هستی همواره ملکه‌ی ذهن نباشد، می‌تواند به توهمات ایده‌آلیستی راه ببرد. آری، فرآیند شناخت، فی‌نفسه — اگر به‌طور منزوی و قائم به ذات نگریسته شود — دربرگیرنده‌ی گرایش به خطانمایی یا مخدوش کردن خویش است. مارکس درباره‌ی این سنتز به‌دست‌آمده در مسیر مضاعف [رفت و برگشت] می‌گوید: «امر مشخص، مشخص است، چرا که پیوستار تعین‌های پرشمار است، همانا یگانگی‌ست در چندگانگی. از این‌روست که در اندیشه، امر مشخص هم‌چون به‌هم‌آوردن، هم‌چون نتیجه پدیدار می‌شود، نه به‌مثابه نقطه‌ی عزیمت؛ هرچند که آن، نقطه‌ی عزیمت واقعی و بنابراین، نقطه‌ی عزیمت نگریستن و به‌تصور درآوردن نیز هست.» از این [خطانمایی] باید به‌لحاظ روش‌شناختی، ایده‌آلیسم هگلی را مشتق کرد. در مسیر نخست [یا مسیر انتزاع و پژوهش] از درون «تصور کامل»، «تعینات انتزاعی» پدید می‌آیند، و در مسیر دوم [مسیر بازگشت و بازنمایی] تعینات انتزاعی به بازتولید امر مشخص از راه اندیشه‌ورزی راه می‌برند. «هگل به این توهم دچار شد که امر واقع را نتیجه‌ی اندیشیدنی دریابد، خود در خویش فراهم و به‌هم‌آورنده، به ژرفای خویش فرورونده و به نیروی خویش خودجنبنده، حال آن‌که، روش بالا رفتن از امری مجرد به سوی امری

^[۲] Ebd., ۶., S. ۸۰; vgl. MEW ۴, S. ۱۳۰.

^[۳] Grundrisse, S. ۲۱.

مشخص، صرفاً شیوهی اندیشیدن است، همانا امر مشخص را به تصرف [ذهن] درآوردن، و آن را هم چون امرِ ذهناً مشخص، بازآفریدن. این اما به هیچ‌روی فرآیند زایش و پیدایش خودِ امر مشخص نیست.^[۴]

گسست از شیوهی تفکر ایده‌آلیستی، گسستی مضاعف است. نخست باید دانست که راهی که به لحاظ معرفتی ضروری است و با عزیمت از «عناصر» به دست آمده از طریق انتزاع به سوی شناخت کلیت مشخص طی می‌شود، صرفاً راه شناخت است و نه راه خودِ واقعیت. این راه [دوم] مرکب است از کنش و واکنش‌های متقابل واقعی و مشخص چنین «عناصر»ی در چارچوب فضایی فعالانه یا منفعلانه مؤثر از واقعیتی برساخته از مراتب و مراحل. بنابراین، هر تغییری در کلیت (و در خُرده - کلیتهایی که این کلیت را می‌سازند، نیز) فقط از راه کشف منشاء [و زایش و پیدایش] واقعی ممکن است. اشتقاق منطقی از نتیجه‌گیری‌های مقوله‌وار فکری می‌تواند به سادگی، همان‌گونه که نمونه‌ی هگل نشان می‌دهد، به ساختمان‌های مفهومی نگرورزانه و ناستوار راه ببرد.

این مسلماً به آن معنا نیست که پیوستارهای ذاتی عقلایی بین «عناصر» انتزاعاً به دست آمده، ولو مسئله بر سر پیوستارهای فرآیندوارشان باشد، برای شناخت واقعیت علی‌السویه‌اند. برعکس. نکته فقط این است که هرگز نباید فراموش کرد که این عناصر در شکل‌های انتزاعاً به دست آمده و عامیت یافته‌شان محصولات اندیشه‌ورزی و شناخت‌اند. از دید هستی‌شناختی، آن‌ها نیز مجموعه‌هایی پیچیده و جاری در فرآیندها از هستی‌اند، فقط با این تفاوت که ساخت‌وبافتی ساده‌تر، و بنابراین برای دریافت مفهومی سهل‌تر، از خودِ مجموعه‌های پیچیده و یک‌پارچه‌ای دارند که این‌ها «عناصر»ش را تشکیل می‌دهند. در نتیجه این امر از بالاترین اهمیت برخوردار است که بعضاً از راه ملاحظات تجربی و بعضاً از طریق آزمون‌های انتزاعی اندیشه‌ورزانه، به دقیق‌ترین وجه ممکن شیوهی کارایی قانون‌مندشان را کشف کنیم؛ یعنی به روشنی ببینیم که به خودی خود چگونه‌اند، چگونه نیروهای درونی‌شان خالصاً به کارایی دست می‌یابند، و زمانی که عوامل اخلاص‌برانگیز خارجی غایب‌اند، چه روابط متقابلی بین این عناصر و «عناصر» دیگر پدید می‌آید. بنابراین واضح است که روش اقتصاد سیاسی که مارکس آن را زیر عنوان «پای نهادن در سفر بازگشت» توصیف می‌کند، همکاری مداوم بین شیوه‌های کار و پژوهش تاریخی (خاستگاه پژوهانه) و انتزاعی - نظام‌بخش را که روشنگر قانون‌ها و گرایش‌هایند، پیش فرض می‌گیرد. اما کنش و واکنش متقابل اندم‌وار و بنابراین ثمربخش بین این دو مسیر شناختی صرفاً بر پایه‌ی نقد هستی‌شناختی مداوم همه‌ی این گام‌ها ممکن است، زیرا این دو روش به مجموعه‌های پیچیده‌ی واقعیت از مناظر و جوانب گوناگونی می‌پردازند. بنابراین پرداخت خالصاً فکری می‌تواند پیوستگی‌ها و خویشاوندی‌های هستی‌وار را به سادگی از هم بگسلد و به هر پاره‌ی جداشده از آن پایداری کاذبی - چه تجربی-تاریخی گرایانه، چه انتزاع‌کننده-نظری - منسوب کند. تنها نظارت انقطاع‌ناپذیر نقد هستی‌شناختی آنچه به‌مثابه امر واقع یا پیوستار، به‌مثابه فرآیند یا قانون‌مندی برشناخته شده است قادر است بصیرت حقیقی نسبت به پدیده‌ها را به لحاظ فکری

^[۴] Ebd., S. z r f.

برپا و استوار نگاه دارد. اقتصاد بورژوازی از ثنویت نقطه‌نظرهای منتج از این شرایط و انجماد یافته در انزوا و جدایی از یکدیگر، بی‌وقفه در رنج است. در یک قطب، نوعی تاریخ اقتصاد تجربی شکل می‌گیرد که در آن پیوستار تاریخی کل فرآیند حقیقتاً ناپدید می‌شود؛ در قطب دیگر — از نظریه‌ی مطلوبیت نهایی گرفته تا برخی پژوهش‌های فرمایشی [manipulativ] امروزی — اقتصادی که در آن، پیوستارهای حقیقی و تعیین‌کننده می‌توانند به شیوه‌ای ظاهراً نظری ناپدید شوند، حتی زمانی که به نظر می‌رسد که در برخی موارد، روابط واقعی یا ردونشانی از آن‌ها به‌طور تصادفی موجود باشد.

از سوی دیگر — و در پیوند تنگاتنگ با آنچه تاکنون طرح کردیم — فروگاهی تقابل بین «عناصر» و کلیت‌ها به اموری به‌خودی‌خود بسیط یا به‌خودی‌خود مرکب هرگز مجاز نیست. مقولات عام کل و اجزای آن، در این‌جا از غمض تازه‌ای برخوردار می‌شوند، بی‌آن‌که به‌مثابه روابط بنیادین رفع و سپری شوند؛ در این‌جا هر «عناصر» و هر جزء، خود یک تمامیت یک‌پارچه [Ganz] است؛ «عناصر» همیشه مجموعه‌ی پیچیده‌ای است با خصوصیات مشخص و کیفیتاً ویژه، مجموعه‌ای از نیروها و روابط گوناگون و مؤثر، در تمامیت و در به‌هم‌بافتگی‌شان. اما این پیچیدگی هویتش را به‌مثابه «عناصر» منتفی نمی‌کند: مقولات حقیقی اقتصاد — دقیقاً در پیچیدگی فرآیندوارشان — هریک در نوع خود و هریک در جایگاه خود، به‌طور واقعی چیزی «نهایی» اند، چیزی که کماکان قابل واکاوی [یا تحلیل] است، اما قابل از هم‌گشودن یا بند بند تجزیه‌شدن نیست. والامقامی بنیان‌گذاران [علم] اقتصاد در این است که آن‌ها این سرشت شالوده‌ریز مقولات حقیقی را دریافته و برقرار کردن روابط حقیقی بین این مقولات را آغاز کرده بودند.

این روابط نه فقط شامل نظمی در کنار یکدیگر، بلکه نظمی فرا و فرو نسبت به یکدیگر نیز هستند. به‌نظر می‌رسد اعتراف به این نکته با اظهارات جدلی پیشین ما — به‌نام و نمایندگی از هستی‌شناسی مارکسی هستی اجتماعی — در تناقض باشد که بنا بر آن‌ها داعیه‌ی مبارزه با اصل سلسله‌مراتبی نظام‌های ایده‌آلیستی را داشتیم. مسلماً این تناقض فرانمودی است با پیامدهای سخت و سنگین، زیرا سرچشمه‌ی بسیاری از سوءتفاهم‌ها در مارکسیسم دقیقاً در همین جاست. مسئله این است که باید بین اصل اولویت هستی‌شناختی و ارزش‌دآوری‌های معرفت‌شناختی، اخلاقی و غیره، که همه‌ی سلسله‌مراتب‌های نظام‌مند ایده‌آلیستی و ماتریالیستی عوامانه به آن دچارند، به‌دقت تمایز قائل شد. زمانی که ما برای یک مقوله نسبت به مقوله‌ای دیگر اولویت و تقدمی هستی‌شناختی قائلیم، منظورمان فقط این است که: این مقوله می‌تواند بدون دیگری وجود داشته باشد، درحالی که حالت وارونه‌اش به‌لحاظ وجودی غیرممکن است. مثلاً و پیش از هر چیز، تز مرکزی هر ماتریالیسمی که به اعتبار آن، هستی نسبت به آگاهی تقدیم هستی‌شناختی دارد. این تز به‌لحاظ هستی‌شناختی فقط به این معناست که هستی می‌تواند بدون آگاهی موجود باشد، درحالی که [وجود] هر آگاهی به‌ناگزیر مقید است به چیزی هستند که پیش‌فرض و شالوده‌ی آن است. نتیجه‌ی این نظر، بی‌گمان و به‌هیچ‌وجه وجود سلسله‌مراتبی از ارجمندی

بین هستی و آگاهی نیست. برعکس هر پژوهش هستی‌شناختی مشخص پیرامون رابطه‌ی این دو نشان می‌دهد که آگاهی فقط در مرتبه‌ی نسبتاً بالایی از تکامل ماده ممکن می‌شود؛ زیست‌شناسی مدرن به نقطه‌ای رسیده است که می‌تواند نشان دهد که چگونه از شیوه‌های فیزیکی - شیمیایی آغازین ارگانیسم نسبت به محیط پیرامونش، اندک اندک شکل‌های آگاهی پرمحتواتری پدید می‌آیند که البته، نخست در مرتبه‌ی هستی اجتماعی می‌توانند به نقطه‌ی کمال خود نائل شوند. هم‌چنین، غرض از اولویت و تقدم هستی‌شناختی تولید و بازتولید هستی انسانی نسبت به کارکردهای دیگر، همین است. زمانی که انگلس در سخنرانی‌اش بر مزار مارکس از این «واقعیت ساده» سخن می‌گوید «که انسان‌ها پیش از هرچیز و پیش از آن که بتوانند به سیاست، علم، هنر، مذهب و غیره پردازند، باید بخورند، بیاشامند، سرپناه و تن‌پوشی داشته باشند».^[۵] منظورش منحصرأً همین اولویت و تقدم هستی‌شناختی است. این نکته را خود مارکس در پیش‌گفتار به «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» به‌روشنی بیان می‌کند. در این‌جا مهم این است که مارکس «کل فراگستر همه‌ی مناسبات تولید» را به‌مثابه «زیربنای واقعی» تلقی می‌کند؛ زیربنایی که با عزیمت از آن، کل فراگستر همه‌ی شکل‌های آگاهی به‌نوبه‌ی خود شکوفا می‌شوند؛ و این شکل‌ها، هم به این زیربنا و هم به فرآیند زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری مقیدند. بنابراین، جمع‌بندی مارکس، مبنی بر این که «این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی‌شان را، بلکه برعکس، هستی اجتماعی‌شان است که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند».^[۶] جهان، شکل‌ها و محتواهای آگاهی را بی‌واسطه و در ساختاری اقتصادی به رابطه‌ی تولیدشوندگی مستقیم بدل نمی‌کند، بلکه آن‌ها را در ظرف کلیت هستی اجتماعی می‌گذارد. در نتیجه تعیین‌یافتگی آگاهی به‌واسطه‌ی هستی اجتماعی تنها در معنایی عام طرح شده است. تنها مارکسیسم عوامانه (از زمان بین‌الملل دوم تا دوران استالین و پی‌آمدهای آن) است که از این رابطه، یک رابطه‌ی علیّی مستقیم بین اقتصاد، یا حتی برخی وجوه منفرد آن، و ایدئولوژی می‌سازد. درحالی‌که خود مارکس، بلافاصله پس از قطع‌ای که نقل کردیم - و به نظر ما جایگاه هستی‌شناختی تعیین‌کننده‌ی دارد - می‌گوید که با روبنا «شکل‌های آگاهی اجتماعی معینی متناظرند» و «شیوه‌ی تولید زندگی مادی»، «فرآیند زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری را به‌طور اعم» مقید می‌کند.^[۷] ما در بحث‌های آتی خود در این فصل، و در بخش دوم این نوشته، خواهیم کوشید که نشان دهیم چگونه قلمرو پربار کنش و واکنش‌های متقابل و مناسبات متقابل، مسلماً واجد مقوله‌ی مارکسی و تعیین‌کننده‌ی «وجه وجودی فراگستر [übergreifendes Moment]» است که به‌نوبه‌ی خود شامل این تعیین‌یافتگی هستی‌شناختی، که عامدانه به‌گونه‌ای بسیار عام و باز طراحی شده است، نیز می‌شود.

[۵] Karl Marx - Eine Sammlung von Erinnerungen und Aufsätzen, Moskau -Leningrad ۱۹۳۴, S. ۲۱; MEW ۱۹, S. ۳۳۵.

[۶] Marx: Zur Kritik der politischen Ökonomie, Stuttgart ۱۹۱۹, LV; MEW ۱۳, S. ۹.

[۷] Ebd., S. ۸ f.

با این گزارش کوتاه و ضروری — و در این روزگارِ اغتشاشِ مفهومی حاکم بر روش مارکسیسم — تا اندازه‌ای از موضوع محوری پژوهش حاضر دور شدیم. اینک اگر به روش اقتصاد بازگردیم، آن را در عالی‌ترین و روشن‌گرانه‌ترین شکل تحققش نزد مارکس و در کاربستش در «کاپیتال» می‌یابیم. (دست‌نوشته‌های موسوم به «پیش‌نویس [یا طرح خام]»، که سرشار است از واکاو‌های بسیار آموزنده‌ای از معضلات و پیوستارهایی که در «کاپیتال» طرح نشده‌اند، در ترکیب کلی خود هنوز فاقد این شیوه‌ی تازه‌ی بازنمایی به‌لحاظ روش‌شناختی روشن و به‌لحاظ هستی‌شناختی بنیادین است که بعدها در کار اصلی‌اش به‌کار آمد.) اگر بخواهیم اصول تعیین‌کننده‌ی ساختمان این شیوه را به‌طور خیلی کلی تعریف کنیم، می‌توانیم مقدماتاً بگوییم که مسئله بر سر فرآیندی بسیار پردامنه از تجرید به‌مثابه نقطه‌ی عزیمت است که [با حرکت] از آن‌جا، از طریق حل تجریداتی که به‌لحاظ روش‌شناختی اجتناب‌ناپذیرند، گام به‌گام و مرحله به‌مرحله راه به‌سوی فراچنگ‌آوردنِ فکریِ کلیت در تشخص آشکار و مفصل‌بندی غنی آن، هموار می‌شود.

از آنجا که در قلمرو هستی اجتماعی مجزا کردنِ واقعی تک تک فرآیندها به‌وسیله‌ی آزمایش‌های واقعی، به‌لحاظ هستی‌شناختی منتفی است، تنها رویکرد می‌تواند آزمون‌های انتزاعی فکری باشد که از طریق آن‌ها، چگونگی تأثیرگذاری مناسبات، ارتباطات، نیروها و دیگر عوامل اقتصادی به‌لحاظ نظری موضوع پژوهش قرار می‌گیرد، به این ترتیب که همه‌ی عناصر و عواملی که می‌توانند در حصول و تحقق ناب این مناسبات در واقعیت اقتصادی اختلال ایجاد کنند، مانعی پدید آورند، یا آن‌ها را دگرگون‌سازند، به‌لحاظ فکری منتفی، و از تأثیرگذاری بر پژوهش برکنار نگه‌داشته می‌شوند. ریکاردو پیشگام بزرگ مارکس، به‌ناگزیر همین راه را طی کرد و نزد هر نظریه‌پرداز دیگری پس از او، هرکجا چیزی به‌مثابه نظریه‌ی اقتصادی پدیدار شد، همین آزمون‌های فکری نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌کنند. اما، درحالی که اندیشمندانی مانند ریکاردو در چنین مواردی همواره از شمی زنده نسبت به واقعیت برخوردار بودند و راهبرشان رویکردی سالم و غریزی نسبت به هستی‌شناسی بود، به‌نحوی که همیشه به پیوستار واقعی مقولات دست می‌یافتند، حتی زمانی که اغلب دچار تنازعات مقولیه کاذب می‌شدند (مثلاً تقابل غیرقابل حل بین تعیین ارزش و نرخ سود)، آزمون‌های فکری در اقتصاد بورژوازی اغلب بر پایه‌ی واقعیت‌های فرعی و پیرامونی (مانند نمونه‌ی آب در کویر در نظریه‌ی مطلوبیت نهایی) شکل می‌گیرند و به‌واسطه‌ی عامیت‌بخشی‌های مکانیکی و تبعیت از دست‌کاری جزئیات و داده‌ها، بیش‌تر از آن‌که بتوانند به شناخت کلی فرآیند راهبر شوند، از آن‌ها فاصله می‌گیرند. تمایز مارکس با نام‌دارترین پیشگامانش عمدتاً برخورداری او از شمی نسبت به واقعیت است که به‌لحاظ فلسفی آگاهانه شده و از این طریق توان بالاتری به‌دست آورده است، خواه در درک و دریافت کلیت متحرک و خواه در ارزیابی درست‌چستی و چگونگی تک تک مقولات. اما شمی مارکس نسبت به واقعیت از مرزهای اقتصاد ناب باز هم فراتر می‌رود. درست است که مارکس انتزاعاتی چنین سرد و بی‌روح را پیگیرانه پیش می‌برد، اما او کنش و واکنش‌های زندگی‌آفرین بین امر

اقتصادی و واقعیت فرااقتصادی در فضای کل هستی اجتماعی را بی‌وقفه در نظر دارد و در راستای روشنگری معضلات لاینحل نظری در مسائل انتزاعی نظری وارد می‌کند.

این نقد و انتقاد از خود هستی‌شناختی مداوم در آموزه‌ی انسانی پیرامون هستی اجتماعی، به آزمون فکری تجریدکننده در قلمرو اقتصاد ناب سرشتی بی‌همتا، و به لحاظ معرفت‌شناختی تازه، اعطا می‌کند: انتزاع از یک‌سو هرگز انتزاعی جزئی نیست، یعنی یک بخش یا یک «عنصر» به واسطه‌ی انتزاع منزوی نمی‌شود، بلکه همواره تمامیت قلمرو اقتصاد در یک فرافکنی انتزاع‌کننده پدیدار می‌شود که در آن [فرافکنی]، در پی حذف موقتی و فکری برخی از پیوستارهای مقول‌ی فراگستر، مقولات دیگری که در مرکز توجه قرار گرفته‌اند، می‌توانند به‌طور تام و تمام و بدون مزاحمت عوامل دیگر شکوفا شوند و قانون‌مندی درونی‌شان را در شکل‌های ناب آشکار سازند. از سوی دیگر، انتزاع آزمون‌های فکری کماکان در تماس دائم با کلیت هستی اجتماعی، شامل همه‌ی مناسبات، گرایش‌ها و عوامل فرااقتصادی دیگرش، باقی می‌ماند. این روش دیالکتیکی خودویژه، به‌ندرت فهمیده‌شده و محال‌نما [یا پارادُکس]، استوار است بر بصیرت یادشده‌ی مارکس مبنی بر این‌که امر اقتصادی و امر فرااقتصادی در هستی اجتماعی بی‌وقفه در یکدیگر تداخل دارند، به یکدیگر بدل می‌شوند و در کنش و واکنشی انتفاء‌ناپذیر با یکدیگر قرار دارند و با این حال از این تعامل، همان‌گونه که دیدیم، نه تطوری تاریخی قابل استنتاج است که در پی قانونی یگانه باشد و نه سلطه‌ی «قانونی» امر انتزاعاً و خالصاً اقتصادی؛ برعکس؛ [نتیجه‌ی این تعامل] وحدت اندام‌وار هستی اجتماعی است که در آن قوانین سرسخت اقتصاد صرفاً نقش وجه وجودی فراگستر [Übergreifend] را ایفا می‌کنند.

این تداخل و نفوذ متقابل امر اقتصادی و امر غیراقتصادی در هستی اجتماعی در ژرفای آموزه‌ی مقولات [مارکس] ریشه دارد. مارکس با واردکردن مقوله‌ی کارمزد در نظریه‌ی عمومی ارزش اقتصاد کلاسیک را ادامه می‌دهد. با این حال او درمی‌یابد که نیروی کار کالایی خودویژه است که «ارزش مصرفی‌اش این خصلت بی‌همتا را دارد که با مصرف‌شدن موجب ارزش‌آفرینی شود.»^[۸] بی‌آنکه بخواهیم به پی‌آمدهای پرده‌مانه‌ی این کشف بپردازیم، خود را فقط به این تشخیص محدود می‌کنیم که این خصلت بی‌همتای کالای نیروی کار ضرورتاً باید خاستگاهی برای ایفای نقش بی‌وقفه‌ی وجوه وجودی فرااقتصادی در تحقق قانون ارزش، حتی در جریان عادی خرید و فروش کالا باشد. درحالی‌که در مورد کالاهای دیگر هزینه‌های تولید آن‌ها تعیین‌کننده‌ی ارزش هستند، «تعیین ارزش نیروی کار» شامل «عنصری تاریخی و اخلاقی است.»^[۹] چراکه «از طبیعت خود مبادله‌ی کالایی هیچ مرزی برای روزانه‌کار و بنابراین مرزی برای کار اضافی قابل استنتاج نیست. سرمایه‌دار با طولانی‌تر کردن هرچه بیش‌تر روزانه‌کار یا حتی تبدیل یک روزانه‌کار به دو روزانه‌کار حقش را در مقام خریدار اعمال می‌کند. از سوی دیگر سرشت ویژه‌ی کالای فروخته‌شده در برابر مصرف‌شدنش از سوی خریدار مرز و مانعی

^[۸] Kapital ۱, S. ۱۲۹; MEW ۲۳, S. ۱۸۱.

^[۹] Ebd., S. ۱۳۴; ebd., S. ۱۸۵.

[طبیعی] قرار می‌دهد و کارگر با خواست محدود کردن روزانه کار به مقداری عادی و معین، حقتش را در مقام فروشنده اعمال می‌کند. بنابراین در این جا نوعی تنازع مانعه‌الجمع پدیدار می‌شود؛ حق در برابر حق، و هردو حق به یک میزان به واسطه‌ی قانون مبادله‌ی کالاها تأمین و تضمین شده‌اند. در منازعه‌ی دو حق برابر، قهر تعیین‌کننده و تصمیم‌گیرنده است. و چنین است که در تاریخ تولید سرمایه‌دارانه، تعیین قاعده‌ی روزانه کار نمایان‌گر مبارزه بر سر مرزهای روزانه کار است؛ نبردی بین سرمایه‌دار کل، یعنی طبقه‌ی سرمایه‌داران و کارگر کل، یعنی طبقه‌ی کارگر.^[۱۰] این گونه وجوه فراققتصادی با ضرورتی که از سوی خود قانون ارزش دیکته شده است بی‌وقفه، یعنی در مراوده‌ی کالایی سرمایه‌دارانه‌ی روزمره، در فرآیند عادی تحقق قانون ارزش پدیدار می‌شوند. با این حال مارکس پس از واکاوی دستگاه‌مند این جهان، در ضرورت و انسجام قویاً قانون‌مند اقتصادی‌اش، روند (هستی‌شناختی) زایش و پیدایش تاریخی‌اش را در فصلی ویژه زیر عنوان «باصطلاح انباشت اولیه» عرضه می‌کند: زنجیره‌ای چندصد ساله از کنش‌های قهرآمیز فراققتصادی که از طریق آن‌ها، آن اوضاع و احوال تاریخی معین توانستند به‌طور واقعی پدید آیند که از نیروی کار کالایی ویژه ساختند؛ کالایی که سازنده‌ی شالوده‌ی قانون‌مندی‌های نظری اقتصاد سرمایه‌داری است. «کاری بود کارستان، گشودن بندها از دست و پای «قوانین جاودانه»ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تحقق فرآیند جداسازی کارگران از شرایط کار، تبدیل وسائل تولید و معاش به سرمایه در یک قطب، و تبدیل توده‌ی مردمان به کارگران مزدبگیر، به «تهیدستان کارکن»، این محصول مصنوعی تاریخ مدرن، در قطب مقابل.»^[۱۱]

نخست با در نظر گرفتن این کنش و واکنش متقابل و بی‌وقفه بین امور اقتصادی قویاً قانون‌مند و مناسبات، نیروها و عوامل دیگر فراققتصادی که فی‌نفسه با این امور متفاوت و گونه‌گون اند، است که ساختمان [کتاب] «سرمایه» قابل فهم می‌شود: وضع کردن تجربی پیوستارهای همگن قانون‌مند و تجریدشده‌ی قانون‌ها و متأثر ساختن آن‌ها، حتی تا مرتبه‌ی لغو و انتفاء، به‌وسیله‌ی فعال کردن تدریجی عناصر گسترش‌یافته‌تر و نزدیک‌تر به واقعیت، و نهایتاً رسیدن به کلیت مشخص هستی اجتماعی در پایان. مارکس در پیش‌نویس‌های آغازین، برنامه‌ای از این فرآیند نزدیک شدن و مشخص کردن [کلیت]، که در «کاپیتال» قصد تحققش را داشت، به‌دست می‌دهد. بی‌گمان این اثر ناتمام مانده است و آن‌جا که نتیجه‌ی کار به آشکار کردن کلیت مشخص طبقات نزدیک می‌شود، دست‌نویس ناتمام می‌ماند.* برای دستیابی به چنین غنای مشخصی، پژوهش باید بر «عناصر»ی متمرکز باشد که اهمیت محوری دارند. زیرا راه بازگشتی که مارکس می‌خواهد از انتزاعات به‌سوی کلیتی که اینک مشخص و آشکار شده است، ببیماید، نمی‌تواند از این یا آن انتزاع دلبخواه عزیمت کند، زیرا اگر پدیدارها را جدای از یکدیگر در نظر آوریم، هر پدیدار دلخواه می‌تواند به‌مثابه «عناصر» مجرد به نقطه‌ی عزیمت

[۱۰] Ebd., S. ۱۹۶; ebd., S. ۲۴۹.

[۱۱] Ebd., S. ۷۲۵; ebd., S. ۷۸۷ f.

* در دست‌نویس لوکاخ، در این جا آمده است: «مسئلاً امروز هنوز معلوم نیست که در دست‌نویس‌های اصلی مارکس چقدر مطلب در این مورد وجود دارد. اوایل دهه‌ی سی [قرن بیستم] ریازائف به من گفت که دست‌نویس‌های «کاپیتال» چند جلد بیش‌تر است و آنچه از سوی انگلس منتشر شده، فقط بخشی از انبوه این دست‌نویس‌هاست.»

[مسیر بازگشت یا بازنمایی] بدل شود، اما چنین راهی هرگز به فهم کلیت راه نخواهد برد؛ نقطه‌ی عزیمت باید بیش از هر چیز مقوله‌ای به‌لحاظ عینی و هستی‌شناختی، مرکزی باشد.

بی‌دلیل نیست که مارکس در «کاپیتال» ارزش را به‌مثابه نخستین مقوله و به‌مثابه مقوله‌ی مقدماتی و برخوردار از اولویت مورد پژوهش قرار می‌دهد. به‌ویژه از لحاظ شیوه‌ای که زایش و پیدایش ارزش پدیدار می‌شود، این نکته حائز اهمیت است: این زایش و پیدایش از یک‌سو به‌نحو انتزاعی، همانا فروکاسته به یک وجه وجودی انتزاعی، نشان‌گر عام‌ترین نقشه‌ی بنیادین تاریخ کل واقعیت اقتصادی است، از سوی دیگر، این گزینش برهانی است برای بارآوری آن؛ بارآوری‌ای که این مقوله به‌واسطه‌ی آن، همراه با مناسبات و ارتباطاتی که ضرورتاً از وجودش منتج می‌شوند، بهترین وجه ساختار هستی اجتماعی، یعنی اجتماعیت تولید را اساساً آشکار می‌کند. زایش و پیدایش ارزش، آن‌گونه که مارکس در این‌جا عرضه‌اش می‌کند، بلافاصله بر مضاعف‌بودن روشش پرتو می‌افکند: این روند زایش و پویش، خود، نه قیاسی منطقی است از مفهوم ارزش و نه توصیفی استقرایی از مراحل ویژه‌ی تاریخی تکاملش تا نقطه‌ای که شکل اجتماعی نایش را می‌یابد، بلکه آن [ارزش] یک هم‌نهاد [یا سنتز] بی‌همتا و تازه است که هستی‌شناسی تاریخی هستی اجتماعی را به‌لحاظ نظری - اندام‌وار با کشف نظری قانون‌مندی‌های مشخص و واقعاً مؤثرش متحد می‌کند.

این نخستین فصل راهبر [کاپیتال] داعیه‌ی بازنمایی موسع پای‌گیری و پیدایش تاریخی ارزش در زندگی اقتصادی را ندارد؛ این فصل صرفاً به‌مراحل به‌لحاظ نظری تعیین‌کننده در خودجنبی این مقولات، از آغازهای اساساً پراکنده تا آن‌انکشاف تام و تمامی می‌پردازد که در آن، گوهر نظری‌شان در شکل ناب بیان می‌شود. دقیقاً همین هم‌پایی مراحل تاریخی - هستی‌شناختی و نظری به‌خودآمدن مقوله‌ی ارزش نشان‌گر جایگاه مرکزی آن در نظام هستی اقتصادی است. زیرا، همان‌گونه که خواهیم دید، استنتاجی شتاب‌زده می‌بود، اگر امکانی که اینک و در این‌جا فراهم آمده است را به شالوده‌ی عام روش‌شناختی کل [علم] اقتصاد بدل کنیم و بدون تمیز و استثناء نوعی توازی عمومی بین تکوین نظری و تاریخی (هستی‌شناختی) و توالی و تفارق مقولات اقتصادی به‌طور اعم برقرار کنیم. سرچشمه‌ی کزفهمی‌های نه‌چندان اندکی از آموزه‌ی مارکس، که خود او همواره از آن فاصله گرفت، همین عامیت‌بخشی‌های شتاب‌زده است. فقط از این‌که در ارزش، به‌مثابه مقوله‌ی مرکزی تولید اجتماعی، بنیادین‌ترین تعینات تعیین‌کننده‌ی کل فرآیند گرد آمده‌اند، مراحل هستی‌شناختی زایش و پیدایش [ارزش]، که به‌گونه‌ی ملخص و تقلیل‌یافته و به وجه کلیدی و تعیین‌کننده‌اش بازنمایی شده‌اند، هم‌هنگام به‌مثابه شالوده‌ی نظری، از جمله برای مراحل مشخص اقتصادی نیز، از اهمیت برخوردارند. این جایگاه مرکزی مقوله‌ی ارزش واقعیتی هستی‌شناختی است و نه مثلاً «اصل موضوعه»‌ای که نقطه‌ی عزیمت قیاس صرفاً نظری یا صرفاً منطقی باشد. اما آنگاه که این واقع‌بودگی هستی‌شناختی یک‌بار برای همیشه به‌شناخت درآمده است، فی‌نفسه از دلالت‌هایی برخوردار خواهد شد که از واقع‌بودگی صرف آن فراتر می‌روند؛ واکاوی نظری این

واقع‌بودگی، آن را به‌مثابه کانون بحرانی مهم‌ترین گرایش‌های هر واقعیت اجتماعی به‌نمایش می‌گذارد. در این‌جا مسلماً نمی‌توانیم دست به این تلاش بزنیم که این غنای تعینات را حتی به‌طور خلاصه مورد اشاره قرار دهیم، بلکه فقط با اختصار کامل به برخی از مهم‌ترین وجوه وجودی آن اشاره می‌کنیم. در ارزش، به‌مثابه مقوله‌ی اجتماعی، مهم‌تر از همه هم‌هنگام شالوده‌ی عنصری هستی اجتماعی، همانا کار، پدیدار می‌شود. پیوند کار با کارکردهای اجتماعی ارزش درعین‌حال اصول بنیادین و ساختاری هستی اجتماعی را آشکار می‌کند، اصولی که از هستی طبیعت‌گونه‌ی انسان و هم‌هنگام از سوخت‌وساز و بده‌بستانش با طبیعت منشاء می‌گیرند؛ فرآیندی که، همه‌ی وجوه وجودی‌اش — همانا به‌هم‌بستگی هستی‌شناختی و جدایی‌ناپذیر هستی انسان با این شالوده‌ی مادی و عدم استقلالش، در تحلیل نهایی، از آن؛ و نیز چیرگی بی‌وقفه و دائماً فزاینده بر آن، در بُعد و در شدت؛ تبدیل و تبدلش در راستای اجتماعی ناب — نشان‌گر فرآیند دیگری هستند که در مقولاتی مانند مقوله‌ی ارزش به اوج خود رسیده‌اند که تماماً از طبیعت‌وارگی مادی‌شان گسلیده‌اند. از همین‌رو یک هستی‌شناسی هستی اجتماعی همواره باید دو جنبه را در نظر داشته باشد: نخست این جنبه که هر دو قطب، چه اشیاء یا برابری‌ها که به‌نظر می‌رسد به‌طور مستقیم صرفاً به جهان طبیعی تعلق داشته باشند (مانند درختان میوه و حیوانات اهلی و غیره)، اما نهایتاً محصولات کار اجتماعی انسان‌اند، و چه مقولات اجتماعی (و مهم‌تر از همه، خود [مقوله‌ی] ارزش) که هرگونه مادیت طبیعت‌واری از آن‌ها رخت بر بسته است، باید در دیالکتیک ارزش جدایی‌ناپذیر و همواره به‌هم پیوسته باشند. دقیقاً جدایی‌ناپذیری ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای که خود را به‌مثابه امری متناقض بیان می‌کند، نشان‌دهنده‌ی پیوند گسست‌ناپذیر و متناقض پدیدار شونده‌ی همین خصلت هستی‌شناختی هستی اجتماعی است. بن‌بست‌های نظری مکرراً آشکار شونده‌ی فلسفه‌ی اجتماعی بورژوازی — ایده‌آلیستی اغلب برخاسته از متقابل قراردادن انتزاعی و متنازعانه‌ی امر مادی و معنوی، امر طبیعت‌وار و امر اجتماعی است و از طریق همین شیوه‌ی تقابل است که ضرورتاً همه‌ی پیوستارهای واقعی و دیالکتیکی از هم دریده می‌شوند و ناگزیر به این نتیجه راه می‌برند که ویژگی هستی اجتماعی غیرقابل فهم شود. (تشریح تفصیلی این مجموعه‌ی پیچیده در بخش دوم ممکن خواهد شد. در این‌جا، اشاره به جدایی‌ناپذیری این دو قطب کفایت می‌کند.)

جنبه‌ی دوم این است که این دیالکتیک برای هرکس که قادر نباشد از نظاره‌ی اولیه‌ی واقعیت بالاتر رود، هرکسی که فقط شیء‌بودگی را به‌مثابه مادیت، همانا در مقام هستنده‌ای عینی، به‌رسمیت بشناسد و همه‌ی شکل‌های دیگر شیئیت [یا برابری‌ستایی] (مانند روابط، مناسبات و غیره) و نیز همه‌ی بازتاب‌های واقعیت (هم‌چون انتزاعات و غیره) را که بی‌میانجی به‌مثابه فراورده‌های اندیشه‌ورزی پدیدار می‌شوند، به تکاپوی آگاهی‌ای نسبت دهد که گویا به‌گونه‌ای قائم به‌ذات فعال است، قابل فهم نیست. به تلاش‌های هگل برای درگذشتن از این شیوه‌ی نگرش، به‌مثابه نگرش‌هایی که بی‌واسطه و طبعاً قابل درک، اما به‌لحاظ عینی

پیش‌پافتاده و ناراست‌اند، پیش‌تر پرداختیم. * * واکاوی مارکسی و دوران‌ساز ارزش هم‌هنگام در رویکرد او نسبت به [مقوله‌ی] انتزاع آشکار می‌شود. دگردیسی کار در عطف به رابطه‌ی دائماً و قویاً شکوفاشونده و گسترش‌یابنده بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای، تبدیل کار مشخص روی یک شیء معین به کار مجرد آفریننده‌ی ارزش را، که اینک نقطه‌ی اوج آن، کار اجتماعاً لازم را به قواره‌ی نهایی‌اش رسانده است، متحقق می‌کند. اگر به این فرآیند، رها از قید و بندهای متافیزیک ایده‌آلیستی بنگریم، آنگاه باید دریابیم که این فرآیند تجرید، فرآیندی واقعی در چارچوب واقعیت اجتماعی است. در بخش‌های پیش‌تر و در عطف به موضوعاتی دیگر نشان دادیم که میانگین‌بودن کار در مراحل کاملاً ابتدایی اجتماعیت کار به‌طور عینی و خودانگیخته شکل می‌گیرد و فقط شناختی ساده و صرف، مستقل از چندوچون هستی‌شناختی برابری‌ستای کار نیست، بلکه به معنای پیدایش خود کار به‌مثابه مقوله‌ای در قلمرو هستی در جریان اجتماعیت‌یابی فراینده‌ی آن است، روندی که به‌لحاظ نظری در دوران‌هایی بسا پسین‌تر به آگاهی درآمده است. حتی کار اجتماعاً لازم (و از این‌رو، مجرد) نیز واقعیتی است که وجهی وجودی از هستی‌شناسی هستی اجتماعی است، انتزاعی واقعی است که در برابری‌ستاهای واقعی تحقق یافته است، کاملاً فارغ از آن که این امر به آگاهی درآمده باشد یا خیر. در قرن نوزدهم میلیون‌ها نفر از دست‌افزارکاران مستقل روند مؤثر واقع‌شدن این انتزاع کار اجتماعاً لازم را به‌مثابه فروپاشی کسب‌وکار خود تجربه کردند و از این طریق پی‌آمدهای مشخص آن را، عملاً و بی‌آن که کوچک‌ترین اطلاعی از این واقعیت داشته باشند که رو در روی انتزاعی برآمده از فرآیندی اجتماعی قرار دارند، به تجربه درآوردند: سختی و زمختی و واقع‌بودگی هستی‌شناختی این انتزاع از اتوموبیلی که انسانی را زیر چرخ‌های خود له می‌کند، چیزی کم ندارد.

برهمن منوال، رابطه‌ها و مناسبات [اجتماعی] نیز باید به‌لحاظ هستی‌شناختی دریافت شوند. بازنمایی مارکس در عطف به این موضوع — در زبانی جدلی — گامی فراتر می‌نهد؛ او فقط به این امر کفایت نمی‌کند که روابط و مناسبات را به‌مثابه اجزاء و عناصر هستنده‌ی هستی اجتماعی به اثبات رساند. او هم‌چنین نشان می‌دهد که گریزناپذیری تجربه‌ی آن‌ها به‌مثابه واقعیت و به‌شمار آوردن واقع‌بودگی‌شان در زندگی عملی، آن‌ها را به‌ناگزیر، اغلب در اندیشه و ضرورتاً در چیزگون‌شدگی‌ها، دگرساز می‌کند. ما واقفیم که شیوه‌ی پدیداری ابتدایی «التفات» هستی‌شناختی «به‌امرواقع» [„ontologische „intentio recta“] می‌تواند، و متمایل است، به چنان «چیزگونگی» [Verdinglichung] هر هستنده‌ای در آگاهی انسان راه برد؛ و این نیز به‌نوبه‌ی خود، در علم و در فلسفه تطویل یابد و در اندیشه تثبیت شود. اینک مارکس در فصل شهره‌شده‌ی سرشت بتواره‌ی کالا این فرآیند «چیزگون‌شدگی» روابط و مناسبات اجتماعی را به تفصیل بازمی‌نماید و ثابت می‌کند که این امر صرفاً به مقولات اقتصادی در معنای اخص محدود نیست، بلکه به شالوده‌ی کژنمایی هستی‌شناختی پنهان‌کارترین و مهم‌ترین برابری‌ستاهای معنوی زندگی — بیش از پیش اجتماعی‌شونده — راه می‌برد. در این جا مارکس در مرتبه‌ای به‌لحاظ فلسفی بلوغ‌یافته‌تر به نقدش به مقولات هگلی خارجیت‌یابی و بیگانگی بازمی‌گردد و آن‌ها را

* * ر.ک. فصل هستی‌شناسی راستین و ناراست هگل.

پی‌می‌گیرد. از آن‌جا که ما در بخش دوم در فصلی ویژه به این مبحث می‌پردازیم، در این‌جا همین اشاره کافی است.

اینک بازگردیم به ساختمان کلی جلد نخست «کاپیتال»: دیدیم که مجموعه‌ی پیچیده و درون‌ماندگار تناقضات ارزش که نهفته در خود امر ارزش است، راهبر انکشافی بالنده‌تر در مقولات اقتصادی کلیدی است. پیش‌تر به معضلات عام کار اشاره کردیم و پیش از آن که بخواهیم دوباره درباره‌ی آن‌ها سخن بگوییم باید به سرچشمه‌گرفتن ضروری پول از شکل عام ارزش اشاره کنیم. در این زمینه باید به این ملاحظات توجه داشت: اگر از واکاوی ارزش نزد مارکس، در پایان، پول به‌مثابه یک نتیجه‌ی «منطقی» ضروری منتج و پدیدار می‌شود، این [صفت] «منطقی» را نباید به‌لحاظ هستی‌شناختی تحت‌اللفظی تلقی کرد و کاهش‌یافته به امری ذهنی فهمید. هم‌چنین باید به‌روشنی دید که در این‌جا مسئله مقدمتاً بر سر ضرورتی هستومندانه [Seinsnotwendigkeit] است، یعنی «قیاس» مارکس صرفاً به‌مثابه پی‌آمد انتزاعاً ملخص و تقلیل‌یافته به عام‌ترین شکل شیوه‌ی بازنمایی‌اش، هم‌چون قیاسی منطقی پدیدار می‌شود. به‌لحاظ عینی، مارکس در واکاوی ارزش در جستجوی محتوای نظری پیوستارهای واقعی است و از همین‌رو در پسگفتار به ویراست دوم «کاپیتال» تأکید می‌کند که خاستگاه جلوه‌ی ظاهری «یک ساختمان ماتقدم [یا پیشینی / a priori] صرفاً در بازنمایی است و نه در خود پژوهش».^[۱۶] از این طریق مارکس بار دیگر بر تقدم و اولویت امر هستی‌شناختی تأکید می‌کند؛ اما، بی‌گمان بر اصلی هستی‌شناختی، که به شالوده‌ی یک روش‌شناسی دقیقاً علمی بدل می‌شود؛ در این‌جا نقش فلسفه، «صرفاً» نقش دائمی نظارت و نقد هستی‌شناختی — و جابجا — نقش عامل تعمیم‌گسترش‌دهنده و ژرفابخش است.

ایفای این نقش تعمیم فلسفی دقت علمی تک تک واکاوی‌های نظری — اقتصادی را تضعیف نمی‌کند، بلکه آن‌ها را «صرفاً» در ظرف پیوستارهایی می‌گذارد که برای درک درخور هستی اجتماعی در کلیت آن ضروری‌اند. یکی از انواع این مسائل را، هم‌اکنون به‌مثابه معضل «چیزگونگی» برجسته کردیم، اما مارکس به هیچ‌وجه خود را منحصرأ به این معضل محدود نمی‌کند. زیرا بازنمایی قویاً و دقیقاً علمی زایش و پیدایش ارزش، پول و غیره اگر در شاخه‌های منفرد و کاملاً مجزای علم صورت بگیرد، می‌تواند موجب شکل‌گیری ظاهر دروغین عقلانیت ناب جریان واقعی تاریخ شود و از این طریق به کژنمایی گوهر هستی‌شناختی‌اش راه برد. زیرا چنین عقلانیت خالصاً قانونی‌ای، نه تنها گوهر فرآیندهای اقتصادی منفرد، بلکه — بی‌گمان در شکلی گراینده — گوهر کل فرآیند اقتصادی به خودی‌خود نیز هست. هرگز نباید فراموش کرد که این قانون‌مندی‌ها، هرچند نتایجی [یا برنهادهایی / Synthesen] هستند که خود واقعیت، از کنش‌های عملی — اقتصادی و آگاهانه تحقق‌یافته‌ی افراد ترکیب می‌کند و به‌دست می‌دهد، اما نتایج نهایی‌شان، که موجب تثبیت نظریه‌اند، به‌مراتب از قوه‌ی دریافت

^[۱۶] Kapital; MEW ۲۳, S. ۲۷.

نظری و امکان اتخاذ تعمیم عملی افرادی که در واقعیت به این کنش‌ها تحقق می‌بخشند، فراتر می‌روند. بنابراین کاملاً قانونی است که نتایج کنش‌های اقتصادی منفردی که به وسیله‌ی خود انسان‌ها عملاً (و با وقوف پراتیکی) تحقق یافته برای خود کنش‌گران شکل پدیداری «سرنوشتی» فراحیسی [Transzendent] را به خود بگیرد. این حالت هم در پدیده‌ی مذکور «چیزگون شدگی» دیده می‌شود و هم به گونه‌ای آشکارتر در عطف به [مقوله‌ی] پول. مارکس زایش و پیدایش پول را به نحو عقلایی و قانون‌مند، حتی می‌توان گفت، فرسختانه منطقی، از دیالکتیک ارزش «استنتاج» کرده است. این پول، که ضرورتاً هم‌چون محصول فعالیت انسانی پدید آمده است، به مثابه واقعیتی غیرقابل درک، دشمن‌خو و ویرانگر همه‌ی پیوندهای مقدس در جامعه ظهور، و هزاران سال این قدرت رازآمیز را حفظ، می‌کند. مارکس در «دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی» برخی از این بروزات برجسته و شاعرانه‌ی حس زندگی را جمع‌آوری کرده است.^[۱۳]

این وضع طبعاً فقط معطوف به [مقوله‌ی] پول نیست. در این‌جا ساختار بنیادین رابطه‌ی نظریه و کردار [یا تئوری و پراکسیس] اجتماعی آشکار می‌شود. دست‌آورد دوران‌ساز آموزه‌ی مارکس عبارت از این است که او اولویت کردار و نقش راهبر و مهارکننده‌اش برای شناخت را کشف کرد. مارکس صرفاً به نمایش و تبیین این ارتباط بنیادین به طور عام قناعت نکرده، بلکه روش پرتوافکنی بر راه را نیز ترسیم نموده و نشان داده است که از چه راهی می‌توان به رابطه‌ی اجتماعاً درخور بین نظریه و کردار رسید. از این طریق آشکار می‌شود که هر کرداری، حتی بی‌واسطه‌ترین و روزمره‌ترین کردار، فی‌نفسه از رابطه با بصیرت، با آگاهی و غیره برخوردار است، زیرا هر کردار کنشی غایت‌شناختی است که از طریق آن تعیین هدف بر تحقق هدف به طور عینی و زمانی مقدم است. نتیجه‌ی منطقی این وضع البته به هیچ روی این نیست که دانش به پی‌آمدهای اجتماعی هر عمل ممکن خواهد بود، به ویژه اگر این عمل یکی از علل دگرگونی هستی اجتماعی در کلیتش (یا بخشی از کلیتش) باشد. کنش اجتماعی و اقتصادی انسان‌ها نیروها، گرایش‌ها، شیئیت‌یابی‌ها، ساختارها و اموری از این دست را آزاد می‌کند که هرچند خاستگاه‌شان کردار انسانی است، اما چند و چون گوهرین آن‌ها برای پدیدآورندگان‌شان کاملاً یا به مقیاسی بسیار وسیع غیرقابل درک باقی می‌ماند. به این ترتیب مارکس درباره‌ی چنان واقعیت‌عنصرین و هر روزه‌ای سخن می‌گوید که از مبادله‌ی ساده و رابطه‌ی محصولات کار به مثابه ارزش‌ها منشاء می‌گیرد: «آن‌ها [انسان‌ها] به آن وقوف ندارند، اما انجامش می‌دهند.»^[۱۴] وضع، نه فقط در مرتبه‌ی کردار بی‌واسطه، بلکه در مرتبه‌ای که نظریه در تلاش است گوهر این کردار را درک و دریافت کند، نیز چنین است. مارکس درباره‌ی تلاش‌های فرانکلین برای کشف ارزش در کار می‌گوید: «از چیزی که نمی‌داند حرف می‌زند.»^[۱۵] چنین اظهاراتی برای اقتصاد و تاریخش، برای نظریه‌ی اقتصادی و تاریخش، اهمیت بنیادین دارند، اما — در گذار تدریجی علم به فلسفه — از قلمرو اقتصاد فراتر می‌روند و آنچه را در هستی اجتماعی و در آگاهی معطوف به آن

^[۱۳] MEGA ۱/۳, S. ۱۴۶; MEW Ergänzungsband ۱, S. ۵۶۳ f.

^[۱۴] Kapital ۱, S. ۴۰; MEW ۲۳, S. ۸۸.

^[۱۵] Ebd., S. ۱۷; ebd., S. ۶۵.

رخ می‌دهد، دربرمی‌گیرند. در این‌جا زایش و پیدایش هستی‌شناختی قدرت فراگستر خود را نشان می‌دهد: آنگاه که این رابطه بین کردار و آگاهی در واقعیت عنصرین زندگی عملی روزانه تشخیص داده شود، آنگاه پدیده‌های چیزگون‌شدگی، بیگانگی، بتواره‌شدگی، دیگر نه همچون بیان‌های رازآمیز نیروهایی ناشناخته و ناآگاه در درون و بیرون انسان، بلکه در شمار وساطت‌های بسیار گسترده درخود عنصری‌ترین کردار پدیدار می‌شوند. (به معضلاتی که در این‌جا طرح می‌شوند، فقط می‌توان در بخش دوم به تفصیل پرداخت.)

بازنمایی مارکس از هر دو کالای ویژه و بی‌گمان کیفیتاً متمایز پول و نیروی کار، در تفصیل کامل این بازنمایی، تصویری ظاهراً تام و تمام از نخستین محصول اجتماعی در معنای حقیقی آن، همانا از سرمایه‌داری، به‌دست می‌دهد؛ تصویری که درعین حال با نگاه‌های دائم به عقب و به شکل‌بندی‌های اقتصادی اولیه همراه است و از طریق آن، بررسی دقیق تمایزها عمدتاً در خدمت پرتوافکنی همه‌جانبه بر این اجتماعیت ویژه‌ی تولید سرمایه‌دارانه و غلبه‌ی محتوایی و مقولی‌اش بر «موانع طبیعی» به بهترین وجه ممکن است. بی‌آن‌که بخواهیم حتی اشاره‌ای گذرا به «کاپیتال» در ارائه‌ی جزئیات بکنیم، فقط کافی است به این نکته اشاره کنیم که مارکس با واکاوی و واگشایی هر مجموعه‌ای از این واقعیت‌های پیچیده و با بررسی هر مقوله‌ی [متناظر] در راستای تکوین اجتماعاً نابش، شالوده‌های آموزه‌ی تکوین و تطور هستی‌شناختی هستی اجتماعی را پی‌ریزی می‌کند. امروزه همه‌جا مد شده است که اندیشه‌ی پیشرفت را مورد تمسخر قرار دهند و تناقض‌هایی را که ضرورتاً متناظر با هر مرحله از تحول پدیدار می‌شوند، دستاویزی برای تحقیر هر پیشرفت کنند، یعنی هر تحول از مرتبه‌ی به لحاظ هستی‌شناختی پست‌تر به مرتبه‌ی بالاتر را، از دید علم به‌مثابه ارزشداوری سوپژکتیو مورد استهزاء قرار دهند. این درحالی است که پژوهش هستی‌شناختی هستی اجتماعی نشان می‌دهد که مقولات و نسبت‌هایش به گونه‌ای بسیار تدریجی و از مجرای مراحل و مراتبی پرشمار به هویت اجتماعی عمدتاً فراگستر دست یازیده‌اند. تکرار می‌کنیم: عمدتاً فراگستر؛ زیرا از متعلقات ذات هستی اجتماعی، این نیز هست که هرگز نمی‌تواند به‌طور تام و تمام از شالوده‌های طبیعی‌اش بگسلد؛ انسان به‌شیوه‌ی غیرقابل انتفاء موجودی زیست‌مند [بیولوژیک] است، همان‌گونه که، طبیعت انداموار باید طبیعت نانداموار را در شکلی غیرقابل انتفاء در خود جذب کند. اما هستی اجتماعی پای در راه تطور و تکوینی می‌گذارد که در آن، این مقولات متعلق به طبیعت، هرچند هرگز به‌تمامی ناپدید نمی‌شوند، اما بیش از پیش عقب رانده می‌شوند و جا را به نقش راهبر مقولاتی می‌دهند که حتی نمی‌توانند هم‌تا و همانندی در طبیعت داشته باشند. این روند را می‌توان در مراوده‌ی کالایی دید، جایی که برخی از شکل‌های نزدیک به طبیعت ([مثلاً] دام در مقام وسیله‌ی عام مبادله) جای خود را به پول می‌دهد که شکلی خالصاً اجتماعی است؛ به‌همین ترتیب، در ارزش اضافی مطلق هنوز اجزایی وجود دارند که «طبیعت‌وار»ند، اما در ارزش اضافی نسبی، که ناشی از رشد بارآوری است و ارزش نیروی کار را پائین می‌آورد، شکلی از استثمار پدیدار می‌شود که در آن، حتی با افزایش کارمزد، ارزش اضافی و بنابراین استثمار نیز، می‌تواند هم‌هنگام بالا رود؛ و به‌همین گونه است در انقلاب صنعتی و رواج‌یافتن ماشین‌آلات، یعنی جایی که انسان و توانایی کارش از این‌که

در شمار عوامل کار باشند، باز می‌مانند، جایی که خودِ کار انسانی، هویت انسان‌شناختی و انسان‌تبارش را از دست می‌دهد.

همه‌ی این‌گونه قلمروهای تحول [اجتماعی]، سرشتی هستی‌شناختی دارند، یعنی نشان می‌دهند که در کدام راستا و با کدام دگرگونی‌ها در شیئیت‌یابی‌ها، روابط، مناسبات و غیره، مقولات کلیدی اقتصاد بیش از پیش و به‌نحوی مؤکدتر مقیدبودگی عمده و آغازین‌شان به طبیعت را پشت سر می‌گذارند و به‌گونه‌ای بیش از پیش تعیین‌کننده سرشتی عمدتاً اجتماعی می‌یابند. بدیهی است که در این روند مقولاتی نیز شکل می‌گیرند که از سرشتی خالصاً اجتماعی برخوردارند. مثلاً، ارزش؛ اما این مقوله نیز، به‌واسطه‌ی گسست‌ناپذیری‌اش از ارزش مصرفی، به‌شیوه‌ای معین به شالوده‌ای طبیعی مقید است که بی‌گمان اجتماعاً تبدیل یافته است. این که در این‌جا تکوین و تطوری در کار است، جای تردید نیست؛ هم‌چنین جای تردید نیست که در این تکوین و تطور — به‌گونه‌ای خالصاً هستی‌شناختی — نوعی پیشرفت قابل تشخیص است، زیرا شکل تازه‌ای از هستی اجتماعی در جریان این تطور در مقیاسی بیش از پیش فزاینده به خود می‌آید؛ یعنی خود را بیش از پیش در مقولاتی قائم به‌ذات متحقق می‌کند و شکل‌های طبیعی را در مقیاسی بیش از پیش فزاینده صرفاً به‌شیوه‌ی نفی ابقایی در خود حفظ می‌کند. در چنین تشخیص هستی‌شناختی‌ای از پیشرفت، به‌هیچ روی ارزشداوری سوژکتیو گنجیده نیست. این، تشخیص واقعیتی هستی‌شناختی است، فارغ از آن که چگونه ارزش‌گذارانه داوری شود. («پس‌نشستن سدهای طبیعی» می‌تواند موضوع تأیید یا گلايه و غیره باشد.)

متوقف‌ماندن در این نقطه، هر اندازه هم که موضع درستی باشد، نوعی عینی‌گرایی [یا ابژکتیویسم] اقتصادی می‌بود. اما مارکس در این‌جا متوقف نمی‌ماند. او با ثبت و نمایش مقولات اقتصادی در روابط متقابل پویای‌شان با همه‌ی برابرایست‌ها و نیروهای هستی اجتماعی، به‌نحوی که طبعاً مرکز این روابط متقابل در جایگاه مرکزی و هستی‌شناختی این هستی، همانا در انسان، قرار بگیرد، راهی به‌لحاظ عینی هستی‌شناختی و نه به‌لحاظ سوژکتیو ارزشداورانه را در پیش می‌گیرد و از آن عینی‌گرایی فراتر می‌رود. اما این جایگاه برای انسان در کلیت هستی اجتماعی، جایگاهی است به‌لحاظ عینی هستی‌شناختی و از هرگونه موضع‌گیری سوژکتیو ارزشداورانه نسبت به مجموعه‌ی معضلاتی که از این فرآیند منشاء می‌گیرند، کاملاً عاری است. شالوده‌ی این نگرش هستی‌شناختی نزد مارکس در دریافت ژرف‌نگرانه‌ی او از پدیدار و ذات در فرآیندوارگی کلیت اجتماعی ریشه دارد. روشن‌ترین اظهارات مارکس پیرامون این مسائل — آن‌هم به‌نحوی کاملاً غیرتصادفی — برخاسته از جدل‌های او علیه گرایش‌هایی است که تطور را به‌نحو سوژکتیو، اخلاقی، از منظر فلسفه‌ی فرهنگ و غیره ارزیابی می‌کنند. نمونه‌اش، رو در رو قراردادن سیسموندی و ریکاردو در «نظریه‌های ارزش اضافی». مارکس در دفاع از ریکاردو به‌عنوان اقتصاددان عینیت‌محور، می‌گوید: «تولید به‌خاطر تولید هیچ معنایی جز **رشد نیروهای بارآور انسانی**، همانا **رشد و تکامل غنای طبیعت انسانی به‌مثابه هدفی درخود** ندارد... این که رشد

توانایی‌های **نوع انسان**، هرچند در وهله‌ی نخست به زیان اکثر افراد انسان و برخی طبقات از انسان‌ها، نهایتاً این تنازع [یا آنتاگونیسم] رادرهم می‌شکند و به انطباق با رشد تک تک افراد منجر می‌شود، به عبارت دیگر، این که مرتبه‌ی بالاتر تکامل فردیت تنها به قیمت فرآیندی تاریخی به دست می‌آید که فرد را قربانی خود می‌کند، نکته‌ای است که فهمیده نمی‌شود.^[۱۶] از این رو، عطف و ارجاع رشد نیروهای بارآور به رشد نوع انسانی هرگز موضع هستی‌شناختی عینی را ترک نمی‌کند. مارکس صرفاً تصویر موجود از رشد نیروهای بارآور در [علم] اقتصاد را که تصویری خالصاً مادی [sachlich] است، با تصویری به نوبه‌ی خود ذاتاً عینی، از پی‌آمدهای رشد اقتصادی برای انسان‌هایی که آماج این پی‌آمدها (یعنی برای کسانی که عملاً آن‌ها را پدید آورده‌اند)، تکمیل می‌کند. و اگر او در این رویکرد به این تضاد — به لحاظ عینی موجود — اشاره می‌کند که تحقق ارتقاء نوع انسانی می‌تواند به زیان طبقات کاملی از انسان‌ها تمام شود، در این قلمرو پیشرفتی هستی‌شناختی — و مسلماً پرتناقض — را تشخیص می‌دهد که براساس آن روشن می‌شود که ذات رشد هستی‌شناختی، در پیشرفت اقتصادی (که نهایتاً متوجه سرنوشت نوع بشر است) نهفته است و تضادهای آن، شکل‌های پدیداری — به نوبه‌ی خود به لحاظ هستی‌شناختی عینی و ضروری — این رشدند.

به بررسی بیش‌تر پیوستار پیچیده‌ی مجموعه‌های غامض، که قلمروشان به اموری گسترش می‌یابد که ظاهراً بی‌ربط به موضوع کار مایند، اما در واقعیت حوزه‌ای از معضلات‌اند که به سادگی قابل انتقال نیستند، مانند اخلاق، زیبایی‌شناسی و غیره، در فصل‌های آینده سخن خواهیم گفت. با این حال اگرچه می‌خواهیم عجالتاً به قلمرو کنونی بحث محدود بمانیم، باید بگوییم که تصویر نخستین بخش از «کاپیتال»، چه از لحاظ محتوا و چه از زاویه‌ی روش‌شناسی، تصویری است بسیار پارادکسانه [یا پارادوکس]. واکاوی‌های اقتصادی‌ای که به دقت و سخت‌گیری علمی، بسیار پای‌بند مانده‌اند، هر بار از نو چشم‌اندازهایی ژرف‌نگرانه را، از نوع و منظری هستی‌شناختی، رو به سوی کلیت هستی اجتماعی می‌گشایند. در این وحدت، گرایش بنیادین مارکس در راستای پروراندن تعمیمات فلسفی براساس واقعیاتی که از راه پژوهش و روش علمی مشخص شده‌اند، بیان خود را می‌یابد، همانا، استدلال هستی‌شناختی فراگستر همه‌ی گزاره‌ها، چه علمی و چه فلسفی. این وحدت که آمیزه‌ای از شالوده‌ی استوار معطوف‌بودگی به واقعیت و تعمیم‌های بی‌پروای فلسفی است، آفریننده‌ی فضای اثر مارکس است؛ فضایی این‌چنین نزدیک به زندگی واقعی. برای خواننده‌ای که با متون نظری کم‌تر آشناست، یک وجه بنیادین در ساختمان کلی این اثر ناپدید یا کم‌رنگ می‌شود، همانا انتزاع اقتصادی‌ای که پیش‌فرض گرفته شده است: این انتزاع که همه‌ی کالاها بنا بر ارزش‌شان فروخته و خریداری می‌شوند. این، البته انتزاعی ویژه و بی‌همتا است: شالوده‌ی آن، قانون بنیادین مرادده‌ی اجتماعی کالاهاست، قانونی که در تحلیل نهایی و در چارچوب همه‌ی نوسانات قیمت‌ها، خود را در واقعیت اقتصادی و در سازوکار عادی کل جامعه به کرسی

^[۱۶] Marx: Theorien über den Mehrwert, Stuttgart ۱۹۱۱, S. ۳۰۹ f.; vgl. MEW ۲۶/۲, S. ۱۰۷. - Vgl. noch ausführlicher: Grundrisse, S. ۳۱۲ f.

می‌نشانند. از همین‌رو چه در کشف پیوستارهای خالصاً اقتصادی و چه در روابط متقابل آن‌ها با واقعیت‌ها و گرایش‌های فرااقتصادی هستی اجتماعی، به‌مثابه انتزاع جلوه نمی‌کند و بنابراین کل بخش نخست [کاپیتال] هم‌چون تصویری ساده از واقعیت پدیدار می‌شود و نه به‌مثابه آزمون اندیشه‌ورزانه‌ی انتزاع‌کننده. علت این امر نیز کماکان در سرشت هستی‌شناختی این انتزاع نهفته است: [این انتزاع] نه کم و نه بیش، معنایی ندارد جز منتزع و برجسته‌کردن قانون بنیادین مراوده‌ی کالایی، تحقق و احراز به‌دور از اخلال و مانع آن، بی‌آن‌که از جانب روابط ساختاری و فرآیندهای دیگری که به‌ناگزیر در چنین جامعه‌ای دست‌اندرکارند، کجراه یا دگرگون شود. به‌همین دلیل، از طریق این تقلیل انتزاع‌کننده به گوهرین‌ترین وجه همه‌ی وجوه وجودی — چه اقتصادی، چه فرااقتصادی — است که آن قوانین می‌توانند بدون هرگونه کژدیسیگی پدیدار شوند، درحالی که اگر انتزاع شالوده‌ای هستی‌شناختی نداشت یا معطوف به امور پیرامونی بود، به‌ناگزیر به کژدیسیگی مقولات کلیدی راه می‌برد. این نکته، بار دیگر وجه بنیادین روش تازه را آشکار می‌کند: تعیین‌کننده‌ی آزمون‌های اندیشه‌ورزانه، همانا شیوه و راستای انتزاعات، نه جنبه‌های معرفت‌شناختی و روش‌شناختی (و کم‌تر از همه منطقی)، بلکه خود امر واقع، یعنی، گوهر هستی‌شناختی ماده‌ی مورد بررسی است.

این‌که موضوع مورد نظر مارکس، علی‌رغم بدهت کامل دلالت [کاپیتال] بر واقعیت، یک انتزاع است در ساختمان کل اثر او هویدا می‌شود. بافتار این اثر دقیقاً چنین است که همواره گرایش‌ها و عناصر هستی‌شناختی تازه را در جهانی که اساساً بر پایه‌ی چنین انتزاعی به تصویر درآمده است فعال کند، پیوستارها، گرایش و مقولات تازه‌ای را که بر این مبنا پای می‌گیرند و رشد می‌کنند، به‌لحاظ علمی کشف کند، تا آنجا که سرانجام کل اقتصاد به‌مثابه مرکز مقدم و برخوردار از اولویت برای هستی اجتماعی، به‌شکلی قابل ادراک در برابر ما قرار گیرد. گام بعدی که در این بخش [از کاپیتال] باید برداشته شود، در وهله‌ی نخست به درک کل فرآیند به‌طور عام راه می‌برد. زیرا به‌همان میزان که در این بخش نخست کل جامعه در پس‌زمینه موجود و حاضر است، بازنمایی‌های نظری محوری صرفاً به کنش‌های فردی می‌پردازند، حتی زمانی که موضوع بررسی کل یک کارخانه با شمار بسیاری از کارگران، تقسیم کار پیچیده و غیره است. برنامه‌ی کار اینک نگرستن به فرآیندهای تک تک شناخته‌شده در کل اجتماعیت آن‌هاست. مارکس مکرراً به این نکته اشاره می‌کند که نخستین گام بازنمایی انتزاعی و از همین‌رو صوری پدیده‌هاست. این تأکید را به‌عنوان نمونه می‌توان در این‌جا دید که «برای واکاوی، شکل طبیعی محصول کالایی کاملاً علی‌السویه» است، زیرا در این‌جا قوانین تجریدشده به‌شیوه‌ای یکسان برای هر نوعی از کالاها صادق‌اند. اما این واقعیت که فروش یک کالا (W-G) به‌هیچ‌روی و ضرورتاً به معنای خرید کالایی دیگر (G-W) نیست، ناهمانندی نوعی کل فرآیند را در مقایسه با کنش فردی، در شکل یک تصادفی‌بودگی الغاء‌ناپذیر آشکار می‌کند. نخست آنگاه که کل فرآیند از لحاظ قانون‌مندی‌اش که ناظر بر کل [سپهر] اقتصاد است، مورد پژوهش قرار گیرد، عدم کفایت این جمع‌بندی صوری پدیدار می‌شود: «تبدیل دوباره‌ی بخشی از ارزش کل به سرمایه و واردشدن بخش دیگری از آن در مصرف فردی سرمایه‌داران — و نیز

مصرف طبقه‌ی کارگر — جنبشی در چارچوب خودِ ارزشِ محصول و فضایی برای به سرانجام رسیدنِ کل سرمایه است؛ و این جنبش، نه تنها به معنای جایگزین شدنِ ارزش، بلکه به معنای جایگزین شدنِ مواد نیز هست و از همین رو به همان اندازه به تناسب متقابل اجزای ارزشی محصول اجتماعی مقید و منوط است که به ارزش مصرفی و محتوای مادی آن.^[۱۷] همین معضل منفرد و البته محوری به‌تنهایی نشان می‌دهد که راه [بازنمایی و بازگشت از] فرآیندهای منفرد به‌سوی فرآیند کل، برخلاف آنچه بنا بر شیوه‌ی تفکر مدرن مفروض به‌نظر می‌آید، انتزاع دیگری را پیش‌فرض نمی‌گیرد، بلکه برعکس به معنای از میان برداشتن برخی از سدهای انتزاع و آغازیدن نزدیک شدن به مشخص‌بودگی کلیتی است که باید به اندیشه درآید. بدیهی است که قصد ما در این‌جا جمع‌بندی تفصیلی و دقیق جلد دوم [کاپیتال] نیست، بلکه صرفاً و منحصرأً پرتوافکندن بر مهم‌ترین مسائل بنیادین این مرحله از زاویه‌ی اهمیت هستی‌شناختی آن‌هاست. فرآیند کل بازتولید اقتصادی عبارت از وحدت سه فرآیند است که هریک به‌نوبه‌ی خود سه مرحله دارند: دورپیمایی‌های پول-سرمایه، سرمایه‌ی مولد و کالا-سرمایه، این سه مرحله را تشکیل می‌دهند. بار دیگر باید در همین آغاز کار تأکید کنیم که موضوع مورد نظر ما در این‌جا نیز فقط تجزیه‌ی روش‌شناختی یک فرآیند نیست، بلکه این است که سه فرآیند اقتصادی واقعی به یکدیگر می‌پیوندند و یگانه‌ای واقعی را می‌سازند؛ تجزیه‌ی مفهومی چیزی جز بازتاب اندیش‌گون سه فرآیند بازتولیدی نیست؛ همانا فرآیندهای سرمایه‌ی صنعتی، سرمایه‌ی بازرگانی و سرمایه‌ی پولی. (معضلات معطوف به این موضوع در جلد سوم «کاپیتال» به‌طور مشخص بررسی می‌شوند.) در هر سه فرآیند محتوا، عناصر، مراحل و توالی، یکسان‌اند. تمایز بنیادین آن‌ها در نقطه‌ای است که آغاز می‌شوند و در نقطه‌ای که هریک از آن‌ها به‌مثابه فرآیندی از تولید که مختص به آن‌هاست، پایان می‌یابند و متوقف می‌شوند. بی‌گمان پیوستگی و تداوم فرآیند بازتولید اجتماعی از این طریق منتفی نمی‌شود. از یک سو هر پایانی هم‌هنگام به معنای آغاز یک حرکت دورپیمایانه‌ی تازه است، از سوی دیگر این سه فرآیند درهم‌بافته‌اند و در قالب این جنبش یگانه، فرآیند کل بازتولید را می‌سازند. مارکس می‌گوید: «اگر این سه شکل را همراه با هم در نظر بگیریم، همه‌ی پیش‌شرط‌های فرآیند هم‌چون نتیجه‌ی آن پدیدار می‌شوند، همانا به‌مثابه پیش‌شرطی که خود فرآیند به‌وجود آورده است. هر وجه وجودی هم‌چون نقطه‌ی عزیمت، نقطه‌ی عبور و نقطه‌ی بازگشت پدیدار می‌شود؛ فرآیند تولید میانجی فرآیند گردش می‌شود و برعکس... بازتولید سرمایه در هریک از شکل‌هایش و در هریک از مراحل هم‌هنگام پیوسته و متداوم و دگردیسی این شکل‌ها و پیمایش مقولی این سه مرحله است. بنابراین در این‌جا کل حرکت چرخشی سرمایه وحدت واقعی این شکل است.»^[۱۸]

واکاوی این حرکات چرخشی مهم‌ترین سنجه‌های تناسب در جامعه‌ی سرمایه‌داری را به‌دست می‌دهد، بدون اتکاء به خرده‌گیری‌های ظاهری، تصور بی‌میانجی سرمایه به‌مثابه برابر استابودگی «چیزگون» را ویران می‌کند،

[۱۷] Kapital ۱۱, ۳. Auflage, Hamburg ۱۹۰۳, S. ۳۶۸ f.; MEW ۲۴, S. ۳۹۳.

[۱۸] Ebd., S. ۷۲ f.; ebd., S. ۱۰۴ f.

سرمایه را به مثابه رابطه‌ای نشان می‌دهد که شیوه‌ی هستی واقعی‌اش فرآیندی است بی‌انقطاع. مارکس برای برجسته‌ساختن و به نمایش نهادن آشکار تناسب‌های برخاسته از این واکاوی، پس از حل انتزاعات جلد نخست، با گزینش بازتولید ساده‌ی بدون انباشت به مثابه نقطه‌ی عزیمت و مبدأ قراردادن شناخت‌های فراچنگ آمده در این جا برای حرکت به سوی بازتولید گسترده و حقیقی، بار دیگر دست به انتزاع تازه‌ای می‌زند. برای درک شایستگی راستین روش مارکس باید تأکید کرد که در این جا نیز مسئله بر سر انتزاعی است که خود بخشی از واقعیت را می‌سازد و عمل انتزاع‌کردنش — درست مانند شیوه‌ی انتزاع در جلد نخست [کاپیتال] — بازتاب‌دهنده‌ی فرآیند واقعی در تعینات حقیقی‌اش است، هرچند نیازمند این یا آن متمم باشد. مارکس می‌گوید: «مادام که انباشت صورت می‌گیرد بازتولید ساده همواره موجب ساختن بخشی از خود می‌شود و بنابراین می‌تواند به‌طور منفک بررسی شود و عاملی واقعی در انباشت است.»^[۱۹]

در نسخه‌ای از «کاپیتال» که امروز در دسترس ماست، هرچند مارکس این انتزاع را در مرحله‌ی گذار به بازتولید گسترده حل می‌کند، اما در قبال فرآیند واقعی، این انتزاع همواره سر جای خود باقی می‌ماند که افزایش بارآوری نادیده گرفته شده است. این نکته زمانی به مراتب آشکارتر می‌شود که با حل این انتزاعات در جلد سوم [کاپیتال] به این مسئله دائماً به مثابه یک وجه وجودی بدیهی در نظریه‌ی مشخص پیرامون کل فرآیند [هستی سرمایه] نگریسته می‌شود. (به‌هنگام پرداختن به نرخ میانگین سود به این موضوع بارخواهیم گشت.) بدیهی است که امکان دارد با انتشار متن کامل اثر مارکس نگرش‌های او بیش از پیش قابل رؤیت شوند. در هر حال خالی از فایده نیست که به این موضوع در این جا دست‌کم اشاره کنیم. زیرا از این طریق آشکار می‌شود که چگونه می‌توان اقتصاد مارکس را برای شناخت هستی اجتماعی زمان [حاضر] از لحاظ کارایی و تأثیرگذاری‌اش مورد استفاده قرار داد. به عبارت دیگر، تردیدی نیست که وارد کردن [فاکتور] افزایش بارآوری به‌هنگام واکاوی کل فرآیند، زمانی که گذار از بازتولید ساده به بازتولید گسترده بررسی می‌شود، به لحاظ هستی‌شناختی در اساس موجب تفاوتی نیست، هراندازه که با این کار تعینات تازه و پراهمیتی جلوه‌گر شوند. نکته‌ی مورد اشاره‌ی مارکس در گفتاورد بالا ناظر بر این پرسش تازه نیز هست که وارد کردن [فاکتور] افزایش بارآوری بعد تازه‌ای در چندوچون پیوستار مورد بررسی وارد می‌کند.^[۲۰] دقیقاً استواری هستی‌شناختی در روش تجرید مارکس این‌گونه تشخیص‌بخشی‌های پیش‌برنده را ممکن می‌کند، بی‌آنکه ناگزیر از کوچک‌ترین تغییرات در شالوده‌های روش‌شناختی باشد. (این رویکرد طبعاً فقط معطوف به روش خود مارکس است. انتزاعات کاذب شاگردان او به پیروی از روح رشته‌های منفرد علم مدرن، سرشتی کاملاً متفاوت دارند؛ مثلاً نظریه‌ی باصطلاح «فقرزدگی مطلق» در روایتی که از سوی کائوتسکی طرح شده است.)

^[۱۹] Ebd., S. ۳۶۹; ebd., S. ۳۹۴.

^[۲۰] اشاره به این نکته را مدیون فرانتس یانوسی هستم.

واکاوی اقتصادی مشخص طرح شده در جلد دوم ناظر بر باصطلاح شمای کل تولید به این مرحله از بحث ما تعلق ندارد. با این حال باید تأکید کرد که تناسب‌هایی که حاصل آن‌اند، همیشه منظومه‌های پیچیده‌ی همواره مشخص و به‌لحاظ کیفی معینی هستند. بدیهی است که تناسب به روشن‌ترین وجه می‌تواند به‌صورت کمی بیان شود، اما همواره مجموعه‌ای است به‌لحاظ کیفی متعین؛ همین که تقسیم اصلی در این تناسب، تمایز بین صنایع تولیدکننده‌ی ابزار تولید و وسایل معاش را تعریف می‌کند و همین که نسبت‌های بین سرمایه‌ی ثابت یک بخش [تولید وسائل مصرف] و سرمایه‌ی متغیر بخش دیگر [تولید وسائل تولید] تناسب بین آن‌ها را تعیین می‌کند، نشان می‌دهد که تناسب‌های کمی و معطوف به ارزش باید ارزش‌های مصرفی کیفیتاً متفاوت را، که به‌لحاظ هستی‌شناختی به آن‌ها وابسته و پیوسته‌اند، به‌نحوی انتفاء‌ناپذیر در خود گنجدیده داشته باشند. این یکی از پی‌آمدهای گریزناپذیر آن تشخیص‌بخشی‌ای است که به جلد دوم در مقایسه با جلد اول معنا می‌دهد. به معضل عمومی پیش از این اشاره کردیم. در این جا فقط باید تأکید کرد که در فرآیند تولید، به‌عنوان یکی از وجوه دورپیمایی‌های [سرمایه]، تعلق دیالکتیکی و گسست‌ناپذیر ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای به یکدیگر دوبار پدیدار می‌شود: بی‌تردید و بدهتاً در پایان هر مرحله [از دورپیمایی]، زیرا وجود یک ارزش مصرفی برای تحقق ارزش مبادله‌ای اجتناب‌ناپذیر است؛ اما در آغاز هر مرحله [از دورپیمایی] نیز، زیرا سرمایه‌دار زمانی قادر به تولید [محصول] است که ابزار تولید ضروری و نیروی کاری که این ابزار را به‌حرکت وامی‌دارد، فراهم کند، او، هر دوی این‌ها را به‌خاطر ارزش مصرفی‌شان در تولید می‌خرد. به‌نظر می‌رسد این ادعا امری بدیهی و پیش‌پاافتاده باشد و از منظر التفات به امرواق [intentio recta] چنین نیز هست. اما از این ادعا، تعمیمی ظاهراً نظری منتج می‌شود و بر اساس این تعمیم، اقتصاد بورژوایی انتزاع «بی‌معنا»ی G-G' (پول به‌مثابه نقطه‌ی آغاز و نقطه‌ی پایان فرآیند بازتولید) را به ابزار کار خود بدل می‌سازد. و اقتصاد دوران استالین نیز که خود را مارکسیست می‌نامید آموزه‌ی ارزش را صرفاً به‌مثابه نظریه‌ای تلقی می‌کرد که نشان می‌دهد شیوه‌ی عمل ارزش مبادله‌ای چیست. اما برای بازسازی مارکسیسم حقیقی بی‌هوده نیست تأکید کنیم التفات به امر واقع که به‌لحاظ هستی‌شناختی حقیقی و صادقانه است، شالوده‌ی علم و تعمیم فلسفی را می‌سازد؛ و این‌که: هیچ پدیده‌ی اقتصادی نمی‌تواند به‌درستی فهمیده شود، مگر از خود پیوستارهای واقعیت — و در این جا منظور جدایی‌ناپذیری هستی‌شناختی ارزش مصرفی و ارزش مبادله درعین تقابل و تناقض‌شان است — عزیمت کند.

نزدیک‌شدن به سامانه‌ی مشخص هستی اجتماعی در پی درک و دریافت فرآیند بازتولید در کلیت آن نخست امکان حل یکی دیگر از انتزاعات آغاز کار را برای مارکس فراهم می‌کند. این کار در بحث مربوط به آموزه‌ی نرخ سود صورت می‌گیرد. در این جا، ارزش و ارزش اضافی کماکان به‌مثابه مقولات بنیادین و معطوف به هستی اقتصاد سرمایه‌داری برجای می‌مانند. در سطح تجرید جلد اول این تشخیص کفایت می‌کند که فقط خودویژگی کالای نیروی کار قادر به آفرینش ارزش تازه است، درحالی که ابزار تولید، مواد خام و غیره در جریان فرآیند کار ارزش خود را صرفاً حفظ [و منتقل] می‌کنند. روند حرکت از مجرد به مشخص در جلد دوم و واکاوی کل فرآیند

[تولید و بازتولید] از بسیاری جهات کماکان بر شالوده‌ی همین سطح از تجرید استوار است، زیرا عناصر دورپیمایی‌ها کماکان سرمایه‌ی ثابت و متغیر و نیز ارزش اضافی هستند. در این بخش [از کاپیتال] این حقیقت آشکار می‌شود که در کل فرآیند — خالصاً و از زاویه‌ی عامیتش، یعنی با نادیده‌گرفتن روش‌شناختی آگاهانه‌ی موارد منفردی که به‌طور واقعی سازنده‌ی این فرآیند هستند — قانون ارزش اعتبارش را بدون هیچ تغییری حفظ می‌کند. این نیز به‌نوبه‌ی خود تشخیص به‌لحاظ هستی‌شناختی درست و مهمی است، زیرا انحرافات از قانون ارزش، در کلیت ضرورتاً هم‌تراز و سربه‌سر می‌شوند. در یک کلام و به‌طور ساده و خلاصه: مصرف (شامل مصرف مولد جامعه نیز) غیرممکن است بتواند از تولید بزرگ‌تر باشد. بدیهی است که در این سطح از تجرید نادیده‌گرفتن تجارت خارجی مفروض است؛ آن‌هم به حق، زیرا دقیقاً در این‌جا همواره و بی‌اما و اگر ممکن است این تجرید را حذف کنیم و به حالات گونه‌گونی که در مجموعه‌ی پیچیده‌ی قانون‌ها پدید می‌آیند پردازیم؛ ضمناً اشاره به این نکته بد نیست که اگر کل اقتصاد جهانی موضوع نظریه باشد، این فرض زائد خواهد بود.

در هر حال این مسئله اینک به جلد سوم تعلق دارد: بررسی قانون‌مندی‌هایی که کنش‌های منفرد اقتصادی را تنظیم می‌کنند، در چارچوب دورپیمایی کل مقوله‌بندی شده و اینک نه فقط به تنهایی و به‌خودی‌خود، بلکه در قالب کل فرآیند شناخته‌شده. با این حال، تأثیر کنش‌های منفرد بر کل فرآیند که به‌لحاظ هستی‌شناختی تأثیری دگرگون‌سازنده است دو پیش‌شرط تاریخی واقعی دارد: نخست رشد نیروهای بارآور و تأثیرات‌شان در کاهش ارزش؛ دوم، امکان گسترده‌ی سرمایه برای پرتاب‌شدن از این حوزه به حوزه‌ای دیگر. هر دو این پیش‌فرض‌ها مستلزم مرتبه‌ی نسبتاً پیشرفته‌ای از تولید اجتماعی‌اند؛ و این به‌نوبه‌ی خود نشان می‌دهد که مقولات اقتصادی در شکل ناب و انکشاف‌یافته‌شان نیز مستلزم هستندگی انکشاف‌یافته‌ای در کارایی و تداول هستی اجتماعی هستند؛ به‌عبارت دیگر، انکشاف مقولی‌شان چیرگی مقولی‌شان بر سد طبیعی رویدادی است متعلق به تحول اجتماعی - تاریخی.

اما تحت چنین شرایطی نیز شکل‌گیری نرخ سود به‌مثابه مقوله‌ی اقتصادی تعیین‌کننده نه قانونی مکانیکی و مستقل از فعالیت‌های اقتصادی انسانی است و نه محصول مستقیم آن. البته تبدیل ارزش اضافی به سود و نرخ ارزش اضافی به نرخ سود پی‌آمدی روش‌شناختی از رفع انتزاعات [در سطح تجرید] جلد اول در جلد سوم است. در این‌جا، همان‌گونه که در همه‌ی انتزاعات دیگر و رفع‌شان در مشخص‌سازی‌ها نزد مارکس دیدیم، ارزش اضافی به‌مثابه شالوده‌ی [موضوع] برجای خود باقی می‌ماند و فقط در رابطه‌ی واقعی دیگری وارد می‌شود که به رابطه‌ی واقعی سرآغازینش وابسته است. درحالی که ارزش اضافی فقط به ارزش نیروی کار یا به سرمایه‌ی متغیری که به‌نحو سرمایه‌دارانه آن را به حرکت وامی‌دارد، معطوف است، سود که بی‌میانجی، مسلماً بی‌میانجی، و به‌لحاظ کمی با آن [ارزش اضافی] این‌همان است، معطوف است به سرمایه‌ی ثابت. بنابراین آماج کنش‌های منفردی که تولید، گردش و غیره را متحقق می‌کنند، مقدماً افزایش مقدار سود است. رشد نیروهای بارآور که

اینک ضرورتاً نخست در نقاط جداگانه و منفرد پدیدار می‌شود، در چنین حالاتی، سودی فوق‌العاده به ارمغان می‌آورد، سودی که طبعاً به هدف کنش‌های غایت‌شناختی تولیدکنندگان منفرد بدل می‌شود؛ زیرا با چنین کاهش حاصل‌شده‌ای در ارزش محصول، کالا می‌تواند بالاتر از ارزشش و در عین حال ارزان‌تر از کالاهای تولیدکنندگان دیگر به فروش برسد. نخست در مرحله‌ی پیشرفته‌تر از توسعه‌ی سرمایه‌داری که رفت و آمد — نسبتاً — دلخواهانه‌ی سرمایه از یک حوزه به حوزه‌ی دیگر میسر شده است، این [امتیاز ویژه و موقت] به انحصاری دائمی بدل نمی‌شود، بلکه موجب کاهش قیمت‌ها تا سطح بیش‌ترین ارزش‌کاهی از طریق بارآوری افزایش‌یافته، خواهد شد. بنابراین امکان جابجایی [آزاد] سرمایه از یک سو باعث شکل‌گیری نرخ میانگین سود می‌شود و از سوی دیگر حرکت آن موجب پیدایش گرایشی می‌شود که دقیقاً به‌واسطه‌ی رشد نیروهای بارآور، دائماً رو به سوی کاهش و سقوط دارد.

شیوه‌ی بازنمایی مارکس در ارائه‌ی سرشت کاهنده‌ی این قانون تازه، به‌مثابه پرسشی صرفاً اقتصادی به بحث ما در این جا مربوط نیست. از زاویه‌ی هدف ما در این مبحث، صرفاً سه موضوع باید محرز باشند: نخست این‌که: گرایش مذکور به‌مثابه شکل پدیداری ضروری قانونی در کلیت مشخص هستی اجتماعی الزاماً از آن جا ناشی است که یک مجموعه‌ی پیچیده‌ی واقعی با مجموعه‌های پیچیده‌ی واقعی دیگر در کنش و واکنش‌های پیچیده و اغلب پرمیانجی قرار دارد؛ سرشت گراینده‌ی این قانون بیان این امر است که ذاتاً حاصل چنین جنبش‌های غامض، پویا و متناقضی است. دوم این‌که: گرآیندگی نرخ سود به نزول البته نتیجه‌ی نهایی کنش‌های فردی غایت‌مند، همانا قصد و غرض‌های آگاهانه است، اما محتوایش، راستایش و خصوصیات دیگرش دقیقاً فراهم‌آورنده‌ی نقطه‌ی مقابل و متضاد آن چیزی هستند که به‌لحاظ عینی و فردی [ابژکتیو و سوژکتیو] میل و قصد این کنش‌هاست. این واقعیت بنیادین، عنصرین و ضروری وجود و فعالیت اجتماعی - تاریخی انسان در این جا نیز در شکلی واقعی و دقیقاً مهارپذیر پدیدار می‌شود؛ آنگاه که روابط اقتصادی در کلیت مشخص و جنبه‌شان به ادراک درآیند، بار دیگر آشکار می‌شود که انسان‌ها البته خود تاریخ خویش را می‌سازند، اما نتیجه‌ی روند تاریخ چیز دیگری است که اغلب متقابل و متناقض است با آنچه هدف انسان‌ها در بیان عمومی و فردی و خاموش‌ناشدنی اراده‌شان است. علاوه بر این، پیشرفت عینی در چارچوب کل حرکت [انسان‌ها در تاریخ] پدیدار می‌شود. نزول نرخ سود منوط به تغییر ارزش محصولات در پی کاهش زمان کار اجتماعی لازمی است که برای تولید محصولات ضرورت دارد. این به‌نوبه‌ی خود به‌معنای افزایش تسلط انسان بر نیروهای طبیعی، افزایش کارآیی‌اش و کاهش زمان کار اجتماعی لازم برای تولید است.

مجموعه‌ی بزرگ دیگری که در جلد سوم [کاپیتال] در راستای حل انتزاعات و وضع مجموعه‌های مشخص بررسی می‌شود تقسیم اجتماعی ارزش اضافی‌ای است که اینک به سود بدل شده است. در جلد‌های اول و دوم [کاپیتال] که تابع انتزاعات [ویژه‌ی این دو جلد، مانند برابری ارزش و قیمت] اند سرمایه‌داران صنعتی و کارگران

رو در روی یکدیگر قرار دارند. حتی در جلد دوم که در آن بنا بر ماهیت موضوعش، سرمایه‌ی تجاری و پولی در دورپیمایی سرمایه پدیدار می‌شوند، تنها نشان‌گر جایگاه خود در کل حرکت [سرمایه] اند و در تنظیم آن نقش ایفا می‌کنند، اما نقشی در تنظیم [و تقسیم] مقولات تمایز یافته‌ی ارزش و ارزش اضافی ندارند. نخست در جلد سوم است که سرمایه‌های تجاری و پولی (و نیز رانت زمین) نقش مشخص خود را در تقسیم سود برعهده می‌گیرند. تقدم هستی‌شناختی تسلط انحصاری ارزش اضافی که پیش‌تر عرضه شده است از این‌رو نیز به‌مثابه امری در تحلیل نهایی انتفاء‌ناپذیر اثبات می‌شود که ارزش اضافی تنها خاستگاه منحصر به‌فرد ارزش نوین است؛ ارزش اضافی‌ای که به سود دگرذیسی یافته است، اینک بین همه‌ی نمایندگان اقتصاداً ضروری تقسیم کار اجتماعی، حتی آن‌ها که آفریننده‌ی ارزش نوین نیستند، توزیع می‌شود و واکاوی این فرآیند، که ما در این‌جا نمی‌توانیم به جزئیاتش پردازیم، تشکیل‌دهنده‌ی محتوای عمده‌ی جلد سوم است. در این‌جا فقط باید به این نکته اشاره کرد که نخست همین مشخص کردن همه‌ی عوامل فعال زندگی اقتصادی است که گذار از اقتصاد در معنای محدودش و بدون جهش به مفصل‌بندی جامعه، به‌سوی لایه‌بندی طبقاتی جامعه را ممکن می‌کند. (متأسفانه در این‌مورد فقط چند جمله از مارکس به‌مثابه درآمد این مبحث برجای مانده‌اند. اما به‌لحاظ روش‌شناختی راه کاملاً روشن است.)

از معضلاتی که موضوع جلد سوم‌اند نتیجه می‌شود که این بخش دربرگیرنده‌ی بزرگ‌ترین و تفصیلی‌ترین بررسی پیرامون تاریخ مجموعه‌های پیچیده‌ی اقتصادی است که تازه در این‌جا نمایان شده‌اند. سرمایه‌ی تجاری و پولی و نیز رانت زمین نمی‌توانستند جز در این بخش، جایگاه درست‌شان را در ساخت و بافت مشخص کل اقتصاد پیدا کنند. آغازهای تاریخی آن‌ها پیش‌شرط فهم نظری کارآیی امروزین آن‌ها در نظام اجتماعی حقیقی است، هرچند — یا بسا دقیقاً به این دلیل — که این استنتاج تاریخی به‌هیچ روی قادر به تبیین صریح نقشی که نهایتاً [در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری] برعهده می‌گیرند، نیست. این‌ها [سرمایه‌ی تجاری و پولی و رانت زمین] با جای‌گرفتن تحت نظام تولید صنعتی تعریف می‌شوند، هرچند سال‌ها پیش از آن به‌طور مستقل موجود بوده‌اند و در استقلال‌شان، علی‌رغم پایداری و خودویژگی‌های‌شان، نقش‌های اقتصادی - اجتماعی کاملاً متفاوتی را برعهده داشته‌اند. به این ترتیب کاملاً آشکار است که اغلب اشتقاق مفروض در این‌جا پیرامون خاستگاه ارزش، نشان از تمایزاتی ذاتی دارند. اثبات این امر که چگونه گرد هم آمدن این‌ها نهایتاً تصویری یگانه از تحول تاریخی به‌دست می‌دهند، به معضلات نظریه‌ی عام مارکسیسم پیرامون تاریخ برمی‌گردد که در حاشیه‌ی بررسی‌های تاکنونی مان‌دائماً با آن‌ها روبرو بوده‌ایم. اما پیش از آن‌که به واری این معضلات پردازیم باید یک‌بار دیگر نگاه‌مان را متوجه واکاوی مقولات در مقدمه‌ی «طرح خام» [گروندریسه] کنیم، با این هدف که پیچیدگی و پویایی ساختارها و پیوستارهای مقولی بتوانند برای ما زمینه‌ای گسترده و شالوده‌ای استوار در رویکرد به معضلات تاریخی فراهم کنند.

در این واریسی، مسئله بر رابطه‌ی عام تولید با مصرف، توزیع و غیره است. این که نزد هستی‌شناسی هستی اجتماعی در مارکسیسم، تولید اولویت و تقدم دارد، امری بدیهی است، اما این امر علی‌رغم راست‌بودنش به‌طور عام، درک روش حقیقی مارکس را، به‌ویژه به‌واسطه‌ی دامن‌گستری‌های عوامانه‌کننده‌اش، چندین برابر دشوارتر می‌کند و به مسیری خطا راهبر می‌شود. بنابراین، این اولویت باید دقیق‌تر سرشت‌نمایی شود و مقوله‌ی مارکسی وجه وجودی فراگستر در قلمرو کنش و واکنش‌های پیچیده، با دقت بیش‌تر فهمیده شود.

در این‌جا مسئله بر سر عام‌ترین و شالوده‌ریزانه‌ترین مقولات اقتصاد، همانا تولید، مصرف، توزیع، مبادله و گردش است. اقتصاد بورژوایی زمان مارکس این مقولات — مثلاً تولید و مصرف — را بعضاً شناسایی و معرفی کرد، بعضاً به‌نحوی مانع‌الجمع رو در روی یکدیگر قرار داد و بعضاً سلسله‌مراتبی کاذب بین آن‌ها برقرار کرد. مارکس عمدتاً با روایت هگلی پیوستارهای کاذب که می‌خواهد — با استفاده از مقولات منطقی عامیت، خاصیت و فردیت — از آن‌ها قیاسی صوری بسازد، تسویه حساب می‌کند. مارکس می‌گوید: «بدیهی است که این نوعی پیوستار بین آن‌هاست، اما پیوستاری کاذب» و نشان می‌دهد که یک دستگاه منطقی که حاصل قیاس صوری است فقط می‌تواند بر شاخص‌های سطحی و انتزاعی استوار باشد. مارکس در جدلی مختصر علیه هواداران یا مخالفان بورژوای اقتصاد که آن را به «ازهم دریدن اعضای به‌هم پیوسته متهم می‌کنند»، بار دیگر و بازم تحت لوای مخالفت با بررسی مبتنی بر تعریف منطقی مناسبات [اجتماعی] پاسخ می‌دهد که این‌ها دارای سرشت هستومندان و هستی‌شناختی هستند: «انگار این ازهم دریدن‌ها نه از واقعیت به درون کتاب‌های درسی، بلکه برعکس از درون کتاب‌های درسی به واقعیت راه یافته و نفوذ کرده‌اند؛ و انگار در این‌جا موضوع بر سر هم‌ترازسازی دیالکتیکی مقولات و مفاهیم است و نه درک و دریافت مناسبات واقعی.»^[۲۱] مارکس هم‌چنین به‌نحو مؤکد علیه دیدگاه هگلی این‌همانی تولید و مصرف موضع می‌گیرد. «سوسیالیست‌های حراف» و اقتصاددانان عامیانه که نماینده‌ی این مواضع هستند به دام این خطا می‌افتند که «جامعه را هم‌چون یک سوژه‌ی منفرد» تلقی کنند، دریافتی خطا و نگرورزانه.^[۲۲] مارکس در این‌جا نیز مانند بسیاری موارد دیگر هشدار می‌دهد که از وحدت در تحلیل نهایی دیالکتیکی و متناقض جامعه، وحدتی که نتیجه‌ی نهایی کنش و واکنش فرآیندهای بی‌شمار و گونه‌گون است، وحدت هم‌گون بسازیم و با این هم‌گون‌سازی غیرمجاز و ساده‌ساز [کننده‌ی معضل]، مانع از شناخت شایسته‌ی آن شویم؛ و ما اضافه می‌کنیم که این هم‌گون‌سازی، چه نگرورزانه باشد، چه تحصیل‌گروانه [پوزیتیویستی]، به نتیجه‌ی واحدی منجر خواهد شد.

مارکس اینک روابط متقابل و واقعی را نخست در پیچیده‌ترین حالت، در رابطه‌ی بین تولید و مصرف واکاوی می‌کند. در این‌جا نیز، همان‌گونه که در تجزیه و تشریحات دیگر، دوباره این جنبه‌ی هستی‌شناختی برجسته می‌شود که همه‌ی این مقولات، هرچند اغلب در روابط متقابل بسیار درهم بافته با یکدیگر قرار دارند، شکل‌هایی

^[۲۱] Grundrisse
^[۲۲] Ebd., S. ۱۰.

از هستندگی و تعیناتی وجودی هستند و در مقام این شکل‌ها و تعینات، به‌نوبه‌ی خود یک کلیت می‌سازند و فقط به‌منزله‌ی عناصر هستومند و وجوه وجودی هستومند آن، به‌لحاظ علمی قابل درک، دریافت و مقوله‌بندی‌شدن هستند. نتیجه‌ی چنین رویکردی دو چیز است: از یک‌سو هریک از آن‌ها خودویژگی هستی‌شناختی‌اش را حفظ می‌کند و آن‌را در همه‌ی کنش و واکنش‌های متقابل با همه‌ی مقولات دیگر آشکار می‌سازد؛ و از همین‌روست که برای این روابط صورت‌بندی‌های منطقی عام نمی‌تواند وجود داشته‌باشد، بلکه هریک از آن‌ها باید با خودویژگی مختص به‌خود درک و دریافت شود؛ از سوی دیگر این کنش و واکنش‌های متقابل نه دو به دو و نه در تمامیت‌شان، هم‌قدر یا هم‌ارز نیستند، بلکه بر سراسر آن‌ها تقدم و اولویت هستی‌شناختی تولید به‌مثابه وجوه وجودی فراگستر غالب است. اینک، اگر ما بر پایه‌ی این بصیرت‌ها رابطه‌ی تولید و مصرف را به‌طور مجزا در نظر بگیریم، رابطه‌ای را می‌بینیم که به تعینات فکری و ارسایی شده از سوی هگل بسیار نزدیک است. این امر که رابطه‌ی متقابل همواره در مرتبه‌ی فهم جلوه می‌کند، اما همواره در مقام وحدتی انتزاعی یا، به‌همین منوال، در مقام متمایزبودگی‌ای انتزاعی پدیدار می‌شود، و نخست در مرتبه و منظر خرد در عطف به کنش و واکنش‌های متقابل و مشخص است که [تقابل] این دو وجه می‌تواند رفع و الغا شود، نشان‌گر خویشاوندی‌ی روش‌شناختی [بین رویکرد مارکس و هگل] است. اما این خویشاوندی، در این مقیاس، صرفاً روش‌شناختی است. امر غالب نزد مارکس وجه وجودی هستومند است؛ این تعینات نزد او، وجوه وجودی واقعی مجموعه‌ی پیچیده‌ای واقعی و واقعاً متحرک‌اند، و از درون این سرشت هستومند دوگانه (هستندگی در کنش و واکنش‌های متقابل و پیوستارهای پیچیده و نیز هستندگی در قالب این هستی‌خودویژه) است که تازه این مقولات می‌توانند در رابطه‌ی متأملانه بین آن‌ها ادراک شوند. در دیالکتیک ماتریالیستی، یعنی در دیالکتیک خود موضوع، تحقق‌گرایش‌های واقعاً هستنده و اغلب ناهمگن و نامتمایز در قیاس با یکدیگر به‌مثابه تعلق و خویشاوندی متناقض اعضای دستگاه مقولات پدیدار می‌شود. بنابراین برداشتن پوسته‌ی تعینات صرفاً منطقی برای بازگرداندن معنای حقیقی به تعینات هستی‌شناختی، به‌معنای مشخص‌سازی فوق‌العاده‌ی مجموعه‌ای پیچیده از رابطه‌ی یگانه - دوگانه است.

مارکس این موقعیت تولید را چنین جمع‌بندی می‌کند که تولید تعیین‌کننده‌ی موضوع [یا برابر ایستا]، شیوه و رانش [Trieb] مصرف است. نخستین وجه وجودی، به‌خودی‌خود قابل فهم است. وجه دوم نشان‌گر چشم‌اندازهای بسیار دامن‌گستر برای سراسر زندگی انسان است. مارکس در این‌باره می‌گوید: «**یک‌بار**، برابر ایستا، برابر ایستایی به‌طور اعم نیست، بلکه برابر ایستایی معین است که باید به‌شیوه‌ی معین و میانجی‌شده از سوی خود تولید دوباره مصرف شود. گرسنگی، گرسنگی است، اما گرسنگی‌ای که با خوردن گوشت پخته، با کارد و چنگال ارضاء می‌شود، گرسنگی دیگر و متفاوتی است با گرسنگی‌ای که با بلعیدن گوشت، با چنگ و دندان، آرام می‌گیرد. بنابراین نه فقط موضوع مصرف، بلکه شیوه‌ی آن نیز به‌وسیله‌ی تولید، تولید می‌شود، آن‌هم نه فقط به‌طور عینی، بلکه به‌طور سوپژکتیو نیز.» این نقش تولید، در وجه وجودی سوم با وضوح بیش‌تری قابل

رویت می‌شود. سرشت تاریخی هستومندانه‌ی این رابطه خود را آن‌جایی نشان می‌دهد که مارکس مرحله‌ی به‌اجرا درآمدن این وجه وجودی [سوم] را با خروج مصرف «از نخستین خلوص و ناپختگی طبیعی و بی‌واسطگی» اش پیوند می‌زند، همانا با مرحله‌ای که در آن، واقعی‌شدن انسان و گرایش به ساخت و بافت قائم به‌ذات مقولات هستی اجتماعی آشکار می‌شود. نخست در این جاست که گرایش عام به مصرف، یعنی حالتی که انگیزه‌ی مصرف به‌واسطه‌ی موضوع مصرف میانجی و دگرگون می‌شود، از سرشتی ذاتاً اجتماعی پرده برمی‌گیرد. این میانجی‌گری به‌خودی‌خود در وضعیت طبیعی و در مرحله‌ی غلبه‌ی تعینات طبیعی نیز به‌صورت انتزاعی موجود است، اما رابطه‌ی موضوع مصرف و انگیزه‌ی مصرف در این مرحله تا آن‌جا ثابت و بدون تغییر است که رانش می‌تواند کاملاً یا دست‌کم عمدتاً سرشت غریزی طبیعت‌وارش را حفظ کند. نخست پس از آن که موضوع مصرف به‌واسطه‌ی تولید به تبعیت از نوعی دگردیسی — هرچند در آغاز به‌طور تدریجی — ناگزیر می‌شود، رابطه‌ای تازه پای می‌گیرد: قالب‌پذیرفتگی رانش به‌واسطه‌ی موضوع مصرف، به‌مثابه یک فرآیند. این‌جا مسئله بر سر رابطه‌ای اجتماعی از نوع جهان‌گیر است: این رابطه مقدمتاً و طبیعتاً در تولید مادی تحقق می‌یابد، سپس ضرورتاً با اتکا به بارآوری، به انواعی هرچه میانجی‌شده‌تر و هرچه ذهنی‌تر فرا می‌روید. از همین‌رو مارکس در عطف به این موضوع تأکید می‌کند: «فرآورده‌ی هنری — مانند هر فرآورده‌ی دیگر — مخاطبانی می‌سازد حساس به هنر و توانا به لذت‌جویی از زیبایی. بنابراین تولید نه تنها برابری برای سوژه، بلکه سوژه‌ای نیز برای برابریستا تولید می‌کند.»^[۲۳]

نتیجه‌ی واکاوی رابطه‌ی مصرف با تولید هم‌چنین کنش و واکنش‌های متقابل مهمی است که برای وجود و کارایی فرآیند مولد غیرقابل چشم‌پوشی‌اند. به‌عنوان نمونه و مهم‌تر از هرچیز، این که تولید حقیقتاً نخست در مصرف متحقق می‌شود؛ بدون مصرف، تولید امکانی صرف و در تحلیل نهایی بی‌هوده و از منظر اجتماعی، همانا ناموجود است. تولید، در دیگر تعین‌های متغیر است که تشخیص می‌یابد: مصرف «رانش تولید را می‌آفریند؛ هم‌چنین برابریستی را می‌آفریند که به‌مثابه تعیین‌کننده‌ی غایت، در تولید فعال است.» به‌عبارت دیگر — همان‌گونه که در ادامه به‌تفصیل خواهیم دید — از طریق مصرف محتوای گوهرین تصمیم غایت‌شناختی، که تولید را به‌جریان می‌اندازد و تنظیم می‌کند، تعیین می‌شود؛ به بیان دقیق‌تر، «مصرف، برابریستای تولید را به‌نحو مینوی [ideal] وضع می‌کند، هم‌چون تصویر و تصویری درونی، هم‌چون نیاز، هم‌چون رانش، هم‌چون غایت.»^[۲۴] می‌بینیم: کنش و واکنش چندجانبه است و بارها درهم بافته؛ اما هم‌هنگام می‌بینیم که در رابطه‌ای

^[۲۳] همان‌جا، ص ۱۳. برای آن‌ها که می‌خواهند به‌هر قیمتی که شده بین مارکس جوان و مارکس بالنده تضاد و تقابلی مصنوعی بسازند، بسیار درس‌آموز است که به این بخش از «دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی» درباره‌ی تحول موسیقی و حس موسیقایی مراجعه کنند. جایی که مارکس شکل‌گیری حس‌های پنج‌گانه را هم‌چون نتیجه‌ی کل تاریخ تاکنونی جهان تلقی می‌کند، همین اندیشه را نیز به‌شیوه‌ی فراگیر و جهان‌گستر صورتبندی می‌کند. نک:

MEGA ۳/۸., S. I W; MEW Ergänzungsband z, S. ۵۴۱f.

^[۲۴] Grundrisse, S. ۱۳.

از تعینات مفهومی که با چنین غنایی مفصل‌بندی شده است واقعیت بنیادین دیالکتیک ماتریالیستی اهمیت خود را احراز می‌کند: هیچ کنش و واکنش واقعی‌ای (هیچ تعین مفهومی واقعی‌ای) بدون وجه وجودی فراگستر امکان ندارد. اگر این رابطه‌ی بنیادین نادیده گرفته‌شود، یا یک زنجیره‌ی علیّی یک‌جانبه، و از این‌رو مکانیکی، ساده‌ساز و متجاوز به پدیده‌ها شکل می‌گیرد، یا فقط **یک** کنش و واکنش ظاهراً درخشنده و زنده و بی‌هدف که تهی‌بودنش از اندیشه را هگل در زمان خود به‌درستی – و مسلماً بدون یافتن راه‌گریز از آن – مورد انتقاد قرار داده بود. در مورد کنش و واکنش بین تولید و مصرف، روشن است که عامل نخست [یا تولید] «نقطه‌عزیمت واقعی و بنابراین وجه وجودی فراگستر است.»^[۲۰] دقیقاً از آن‌رو که این نتیجه‌ی منطقی نهایی واکاوی مقولات اقتصادی بدون اعتنا به پیش‌شرط‌های هستی‌شناختی‌شان به‌مثابه پرسش مرکزی روش مارکس تلقی شده است، ضرورت قطعی داشت که نشان دهیم که این حقیقت، اگر بدون پیش‌شرط‌ها و بدون پی‌آمدهایش برای [علم] اقتصاد، در مورد هستی اجتماعی به‌کار بسته شود، به کذب و خطا بدل خواهد شد.

اینک اگر ما به دومین رابطه‌ی مهم، یعنی رابطه‌ی تولید و توزیع با دقت بیش‌تری بنگریم با معضلاتی دیگر و کاملاً متفاوت روبرو خواهیم شد. مسئله این‌جا، در تحلیل نهایی، رابطه‌ی شکل‌های خالصاً اقتصادی با جهان اجتماعی – تاریخی‌ای است که ما در بررسی‌های تاکنونی، آن‌ها را امور فرااقتصادی نامیده بودیم. نادیده‌گرفتن این موضوع، همانا کاری که گرایش‌های نیرومندی در مارکسیسم پیشه‌ی خود کرده‌اند، به این معناست که از مارکسیسم یک «اکونومیسم» یا یک «علم تک‌شاخه»ی محدود بورژوازی بسازیم. این که چنین علمی را به‌نحوی یک‌جانبه رادیکال پیش ببریم یا آن‌را – به‌دلیل ملاحظات معرفت‌شناسانه – «متمم» علوم دیگر طبقه‌بندی کنیم فرقی اساسی ندارد. در هر دو حالت گسستی با وحدت هستی‌شناختی و خودویژگی هستی اجتماعی، و از این طریق، گسستی با فلسفه و علم واحد ماتریالیستی و دیالکتیکی به‌مثابه شایسته‌ترین و سازگارترین روش برای فهم آن وحدت و خودویژگی، پدید خواهد آمد. مارکس در این‌جا با بررسی و برجسته‌کردن روابط بین تولید و توزیع، تضاد دیالکتیکی بین امر اقتصادی و امر فرااقتصادی را به‌نحوی انداموار – قانونی با علم اقتصاد مرتبط می‌کند؛ برای این کار البته گسست از درک عامیانه و عموماً حاکم پیرامون امر توزیع ضرورت داشت. بنا بر این درک، به‌نظر می‌رسید که توزیع فقط توزیع محصولات و از این‌رو مستقل از تولید باشد. مارکس می‌گوید: «اما توزیع پیش از آن که توزیع محصولات باشد، (۱) توزیع ابزار تولید است و (۲) به‌عنوان تعین دیگری از همین مناسبات، توزیع اعضای جامعه است بین انواع گوناگون تولید. (فروگذاری افراد تحت مناسبات تولید معین). توزیع محصولات آشکاراً صرفاً نتیجه‌ی این توزیعی است که خود در چارچوب فرآیند تولید گنجد است و مفصل‌بندی تولید را تعیین می‌کند.»^[۲۱]

^[۲۰] Ebd., S. ۱۳.

^[۲۱] Ebd., S. ۱۷.

این فرامود دروغین برخاسته از نقطه نظر فرد است و آنچه در این جا بی واسطه و واقعاً جایگاه فرد در جامعه و در تولید را تعیین می کند، تأثیر قانونی اجتماعی است. چنین فرامودی در مورد کل جامعه نیز صادق است، آنگاه که برخی رویدادهای معین، مثلاً جهان گشایی ها، تحت شرایطی مناسبات توزیع در معنای مورد نظر مارکس را تغییر می دهند یا به آن آرایشی نوین می بخشند. بدیهی است که در مواردی مانند تصرف سرزمین های دیگر، توزیع تازه ای به وجود می آید. یا کشور مغلوب تسلیم شرایط تولید فاتح می شود، یا شیوهی تولید با پرداخت خراج و تحمل شرایط دیگر برجای می ماند، یا در اثر کنش و واکنش بین شیوه های تولید فاتح و مفتوح، شیوهی تولید نوینی پدید می آید. به نظر می رسد همه ی این حالات منحصرأ بر نیروهای فراققتصادی دلالت داشته باشند. اما با نگاهی دقیق تر می توان دید که در چندوچون تأثیرات روابط متقابل بین مناسبات توزیعی که به واسطه ی عوامل فراققتصادی شکل گرفته اند، همواره آن راستایی از مسیر تحول و شیوهی تولید غالب می شود که در آن تولید نقش وجه وجودی فراگستر را ایفا می کند. مناسبات بی واسطه و خالص قدرت هر سامانه ای داشته باشند، با این حال: انسان هایی که آن ها را به کرسی می نشانند یا تابع و فرودست شان می شوند، همان کسانی هستند که تحت شرایط معینی زندگی شان را بازتولید کرده اند و به تبع این نوع زندگی، از ویژگی ها، مهارت ها، قابلیت ها و توانایی های دیگری برخوردار بوده اند و قادرند تنها متناظر با آن ها رفتار کنند یا خود را با آن ها سازگار و همنا سازند. بنابراین اگر در اثر چنین روابط فراققتصادی ای چنین توزیع تازه ای بین جمعیت پدید آید، هرگز از میراث اقتصادی تحولات پیشین مستقل نیست و نظم پایداری که از روابط اقتصادی پدیدآینده منتج می شود، ضرورتاً برخاسته از کنش و واکنش متقابل بین گروه هایی انسانی است که در رابطه ای عمودی لایه بندی شده اند. اینک اگر مارکس در عطف به کنش و واکنش های متقابل بین شیوه های تولید به نقش و وجه وجودی فراگستر اشاره می کند، باید برحذر بود از آن که این را در معنای عمل گرایی یا مطلوبیت گرایی فهمید. نوعی از رفتار که به موجب تولید تعین یافته است، می تواند سرشتی بسیار ویرانگر داشته باشد؛ این را مارکس در اشاره به مثال هایی از ویرانگری مهاجمان مغول در روسیه نشان می دهد. اما چنین شیوه ای از رفتار نیز ناشی از مناسبات تولیدی است که سرزمین های وسیع نامسکون شرط اصلی وجود چراگاه های آن ها بودند. مارکس در ادامه ی این مبحث از غارت به مثابه شیوه ای از زندگی برخی اقوام اولیه سخن می گوید. اما این تذکر را فراموش نمی کند که: «اما برای غارت شدن، باید چیزی برای غارت موجود باشد، همانا تولید.»^[۲۷]

به این ترتیب: تولید به مثابه وجه وجودی فراگستر در این جا در وسیع ترین معنا — ی هستی شناختی — دریافت شده است؛ به مثابه تولید و بازتولید زندگی انسان، که حتی در ابتدایی ترین مراحل نیز (در دوران دامپروری مغول ها) به مراتب از صرف بقای زیستی فراتر می رود و به ناگزیر از سرشت اجتماعی - اقتصادی ویژه ای برخوردار است. آنچه توزیع را در معنایی مارکسی تعیین می کند، این شکل عام از تولید است. به بیان دقیق تر: مسئله بر سر انسان هایی است که توانایی ها، عادات و ویژگی های دیگرشان شیوه های تولید معینی را ممکن می کنند؛ بی گمان

^[۲۷] Ebd., S. ۱۹.

این توانایی‌ها از شیوه‌های تولید مشخصی ریشه گرفته‌اند. این تشخیص راجع است به این آموزه‌ی عمومی مارکس که تحول و تطور عمده‌ی انسان‌ها به‌وسیله‌ی چندوچون و نوع تولیدکردن‌شان تعیین می‌شود. حتی وحشیانه‌ترین یا عجیب‌ترین شیوه‌ی تولید نیز انسان‌ها را به‌شیوه‌ی معینی شکل می‌دهد که در آن، مناسبات متقابل گروه‌های انسانی — هراندازه هم مستقیماً هم‌چون مناسباتی «فرااقتصادی» جلوه کنند — در تحلیل نهایی نقش تعیین‌کننده را ایفا می‌کنند.

بنابراین اگر به این نحو از تعیین‌یافتگی توزیع به‌واسطه‌ی تولید از منظر تقدم انسانی بنگریم که خود را به میانجی تولید، شکل و تغییر شکل می‌دهد، آنگاه این رابطه بی‌اماواگر آشکار خواهد بود. تنها آنگاه که مناسبات اقتصادی نه به‌مثابه روابط بین انسان‌ها تلقی شوند، بلکه بتواره و «چیزگون» شوند (و این دریافتی است که در مارکسیسم اغلب پیش آمده است و پیش می‌آید)، مثلاً با یگانه‌پنداشتن نیروهای بارآور و با فن‌آوری‌ای که به‌خودی‌خود قائم به‌ذات پنداشته شده است، این رابطه معماگونه می‌شود. این‌زمان است که معضلاتی بسیار دشوار و به‌سختی قابل حل شکل می‌گیرند، مثلاً معضل صنعتی‌شدن امروزین کشورهای درحال توسعه که حل آن فقط بر پایه‌ی برداشت بتوارگی‌زدایانه‌ی طرح مارکسی از رابطه‌ی بین تولید و توزیع ممکن است. به‌طور کلی: نخست زمانی که جایگاه سرشت فراگستر تولید در پیدایش و دگرسانی توزیع آشکارا قابل رؤیت شده است، رابطه‌ی بین امر اقتصادی و امر فرااقتصادی می‌تواند به‌درستی فهمیده شود. زیرا، بنا به تشخیص پیشین ما مبنی بر این‌که در عطف به امر فرااقتصادی نیز وجه وجودی اقتصادی است که در تحلیل نهایی تعیین و متحقق‌کننده‌ی تصمیم است، به‌هیچ روی به این معنا نیست که باید این تمایز را به‌مثابه امری ناموجود و هم‌چون فرانمود صرف تلقی کرد. مثلاً ما پیش از این، باصطلاح انباشت اولیه را واکاوی کردیم و خاطر نشان ساختیم که نخست با سرانجام‌یافتن انباشت اولیه است که قوانین خالصاً اقتصادی سرمایه‌داری می‌توانند مؤثر واقع شوند؛ و این در عطف به هستی اجتماعی به این معناست که: نظام اقتصادی تازه‌ی سرمایه‌داری بدون این تغییر و تحول فرااقتصادی در لایه‌های مناسبات تولید که مقدم بر تولید سرمایه‌داری اند غیرممکن می‌بود. این اما به‌هیچ وجه قانونی انتزاعاً عام برای تحول و تطور [تاریخی] نیست که بتوان آن را درباره‌ی هر پدیده‌ای به‌کار بست.

از یک‌سو چنین دگرگونی‌هایی حتی بنیادین در مناسبات توزیع می‌توانند به‌نحوی خالصاً اقتصادی روی دهند، مثلاً مانند دوران پای‌گیری صنعت ماشین‌سازی در انگلستان یا در آمریکای دهه‌های گذشته. همین تحول حتی می‌تواند تحت شرایط متفاوت واجد سرشتی کاملاً متفاوت باشد؛ لنین در تاریخ تحول کشاورزی در دوران سرمایه‌داری بین راه پروسسی و آمریکایی تفاوت قائل است؛ راه پروسسی به‌معنای برچیده‌شدن شدیداً آهسته‌ی مناسبات توزیع فئودالی در روستاهاست، درحالی که راه آمریکایی نقطه‌ی مقابل افراطی آن و به‌معنای فقدان

کامل فئودالیسم یا انهدام رادیکال آن است.^[۲۸] براین اساس آشکار می‌شود که تحول و تطور سرمایه‌داری می‌تواند با سرعت‌هایی کاملاً متفاوت و با شیوه‌های شدیداً متمایز صورت پذیرد.

از سوی دیگر، حتی دگرگونی‌های بی‌واسطه فراققتصادی نیز در تحلیل نهایی به لحاظ اقتصادی تعیین یافته‌اند؛ شکل انگلیسی سپری شدن و برافتادن مناسبات توزیع فئودالی جریانی دارد مستقیماً وابسته به ابزار نیرومندترین اعمال قهر، با این حال از این طریق تعیین می‌یابد که انگلستان از کشاورزی به پرورش گوسفند، برای تولید مواد خام صنعت پارچه‌بافی، گذار می‌کند. این‌گونه مثال‌ها بسیارند. اما مسئله بر سر این مثال‌ها نیست، حتی بر سر هشدار صرف به رعایت نگرش دیالکتیکی به واقعیت نیز نیست که بنا بر آن، تلقی ماهیت اقتصادی و فراققتصادی نه هم‌چون اموری این‌همان و نه در تقابلی مانع‌الجمع مجاز است، بلکه مسئله بر سر این‌همانی‌ها و ناهمانی است؛ مهم‌تر از همه مسئله بر سر این است که در این مورد نیز نگرش و رویکرد مارکسی نسبت به واقعیت را پیشه کنیم: نقطه‌ی عزیمت هر اندیشه‌ورزی‌ای بیان و بروزات واقعی هستی اجتماعی‌اند. این، اما به معنای تجربه‌گرایی نیست، هرچند، چنان‌که دیدیم، تجربه‌گرایی نیز می‌تواند واجد یک «التفات به امر واقع» هستی‌شناختی — ولو مردد و ناکامل — باشد، بلکه بیش‌تر به این معنی است که امر واقع باید به مثابه جزء یا بخشی از مجموعه‌ای پیچیده و پویا که با مجموعه‌های پیچیده‌ی دیگر در کنش و واکنش است، همانا به مثابه امری که به لحاظ بیرونی و درونی به واسطه‌ی قوانین بسیارگون تعیین یافته است، دریافت شود. هستی‌شناسی مارکسی هستی اجتماعی استوار است بر این دیالکتیک ماتریالیستی وحدت (تناقض‌آمیز) قانون و امر واقع (طبعاً شامل روابط و مناسبات، نیز). آن [قانون] خود را فقط در این [امرواقع] متحقق می‌کند؛ این [امر واقع] تعیین‌یافتگی و خودویژگی‌اش را از کنش و واکنش‌های متقاطع و شیوه‌ی به‌کرسی‌نشستن آن [قانون] به‌دست می‌آورد. بدون درک این درهم‌بافتگی‌ها که در آن‌ها تولید و بازتولید واقعی زندگی انسان همواره وجه وجودی فراگستر است، اقتصاد مارکسی قابل درک نخواهد بود.

در پایان این ملاحظات یک‌بار دیگر باید به اختصار به این نکته اشاره کرد که تقابل شهره‌شده بین قهر و اقتصاد نیز متافیزیکی و غیردیالکتیکی است. قهر می‌تواند یک مقوله‌ی اقتصادی درونماندگار باشد. مارکس در بررسی رانت کار [Arbeitsrente] به این نکته اشاره می‌کند که گوهر آن، همانا ارزش اضافی، «فقط به‌وسیله‌ی مکیدن شیره‌ی جان کارگر با اتکا به اجبار فراققتصادی» می‌تواند به‌دست آید. او سپس به واکاوی شرایطی اقتصادی می‌پردازد که وجود رانت کار بر آن‌ها متکی است و اضافه می‌کند که «نخست اجبار» است که در این‌جا «از امکان، یک واقعیت می‌سازد.»^[۲۹] تداخل و نفوذ متقابل این دو قلمرو در یکدیگر خطی است ممتد در طول کل تاریخ بشریت. از برده‌داری گرفته، که پیش‌شرطش توانایی‌های به‌تدریج کسب‌شده‌ی انسان است، تا تعیین روزانه کار در دوران سرمایه‌داری، قهر همواره وجه وجودی ادغام‌شده‌ای در پیکر «واقعیت اقتصادی» همه‌ی

^[۲۸] Lenin: Sämtliche Werke, ۱۳, Moskau ۱۹۳۳, S. ۳۳۳.

^[۲۹] Kapital, ۱۱۱/۲, S. ۳۲۴ f.; MEW ۲۵, S. ۷۹۹ f.

جوامع طبقاتی است. این جا نیز مسئله بر سر دیالکتیکی هستی‌شناختی^۱ مشخص است: ادغام‌شدگی ضروری در پیوستارهای اقتصادی - قانون‌مند می‌تواند تقابل بین این دو قلمرو را نیز از میان بردارد، اما این تقابل گوهرین نیز به‌نوبه‌ی خود نمی‌تواند ضرورت پیوستارها را منتفی و سپری کند. بار دیگر می‌بینیم: دریافت به‌لحاظ هستی‌شناختی راستین هستی همیشه باید از تقدم ناهمگونی عناصر منفرد، فرآیندها و مجموعه‌های پیچیده نسبت به یکدیگر عزیمت کند و هم‌هنگام اجتناب‌ناپذیری خویشاوندی و تعلق درونی و ژرف‌پوی‌شان به یکدیگر را در هر کلیت اجتماعی تاریخاً مشخص، تک به‌تک إدراک کند. هر بار که ما از چنین گسستگی‌هایی در زنجیره‌ی مجموعه‌های پیچیده‌ی ناهمگون و متناقض سخن می‌گوییم، باید به مشخص‌بودگی دریافت فکری‌شان (به‌مثابه بازتاب مشخص‌بودگی محسوس‌شان) اشاره کنیم و همواره هم نسبت به «قانونیتی» انتزاعی و هم «تکنیکی [یا بی‌همتایی]» ای انتزاعی و تجربه‌گرایانه هشدار دهیم. البته در سطح بررسی‌های تاکنونی ما، خواست مشخص‌بودگی، هم‌چنان به‌مثابه اصل موضوعه‌ای انتزاعی و صرفاً روش‌شناختی باقی می‌ماند و طرح مشخص اصل موضوع، دست‌نیافتنی خواهد ماند. علت این انتزاعی‌بودگی در این جا نهفته است که ما تاکنون، برای برجسته‌کردن مهم‌ترین تعینات عام هستی‌شناسی هستی اجتماعی نزد مارکس، یکی از کلیدی‌ترین ابعاد آن را، همانا تاریخت این هستی را به‌مثابه تمامیتی یک‌پارچه، در ترکیب اجزایش، پیوستگی و پیوستاری‌شان در عطف به یکدیگر، دگرسانی‌شان در پی دگرگونی‌های کلیت و مجموعه‌های پیچیده‌ای که سازنده‌ی آن هستند، البته کاملاً نادیده نگرفته‌ایم، چراکه چنین کاری غیرممکن است، اما هنوز به اهمیت هستی‌شناختی‌اش با وزن و جایگاهی که شایسته‌ی آن است، نپرداخته‌ایم. به این وظیفه، در بخش بعد [پیرامون تاریخت و عامیت نظری] می‌پردازیم.